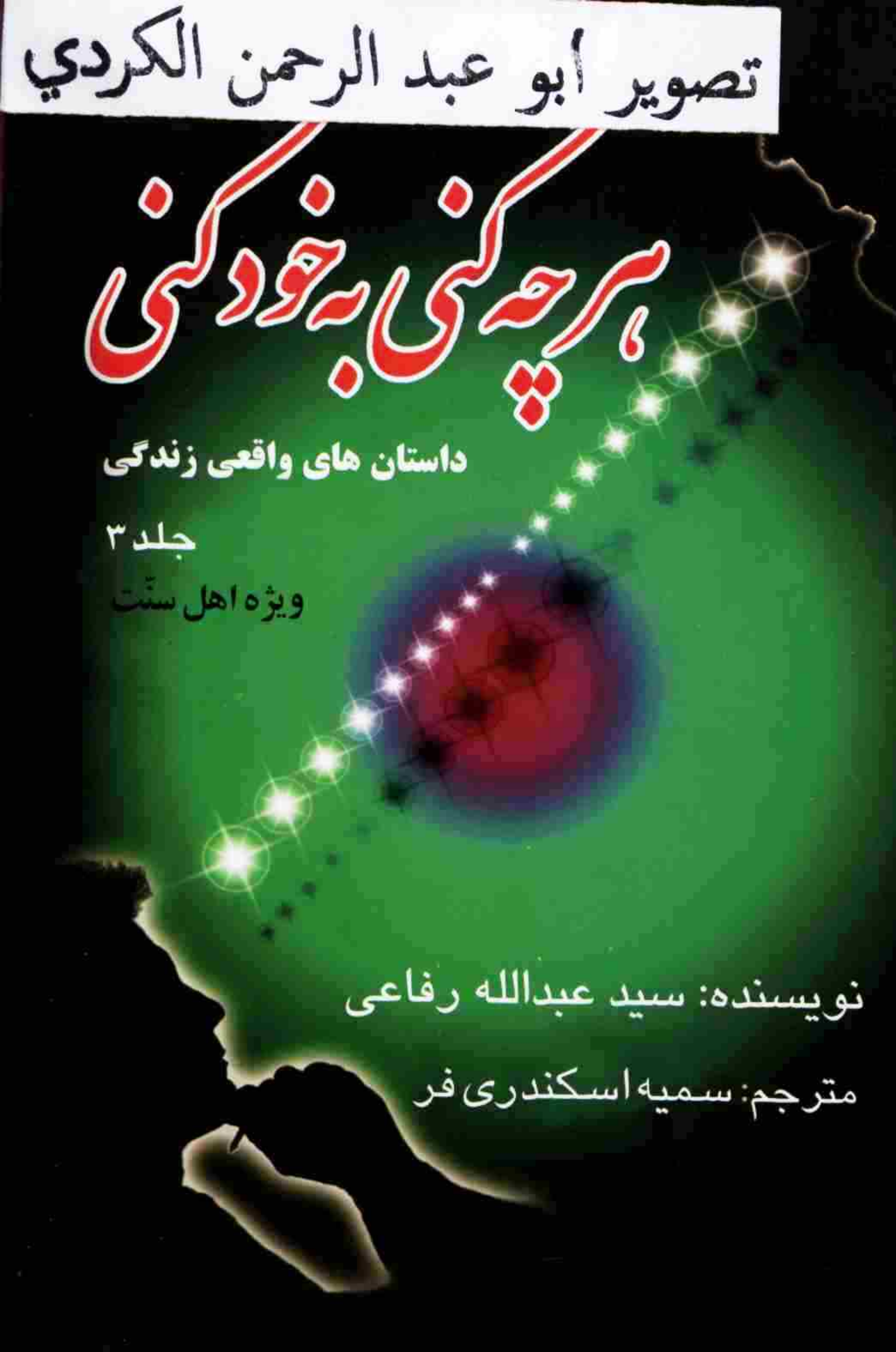


تصوير ابو عبد الرحمن الكردي
هرچه کنی به خود کنی
داستان های واقعی زندگی
جلد ۳
ویژه اهل سنّت
نویسنده: سید عبدالله رفاعی
مترجم: سمیه اسکندری فر

بسم الله الرحمن الرحیم

هر چه کنی به خود کنی

داستان‌های واقعی زندگی

جلد سوم

نویسنده: سیّد عبد الله سید عبدالرحمن رفاعی

مترجم: سمیّه اسکندری فر

رفاعی، عبدالله عبدالرحمن
هر چه کنی به خود کنی: داستان‌های واقعی زندگی / نویسنده عبدالله عبدالرحمن رفاعی؛ مترجم سمیه اسکندری‌فر. ـ ـ مشهد: واسع، ۱۳۸۴-۱۳۸۵.
۴ ج (در سه مجلد)
ISBN 964-7832-74-5 (دوره)
ISBN 964-7832-33-8 (ج ۱ و ۲)
ISBN 964-7832-77-x (ج ۳)
ISBN 964-7832-75-3 (ج ۴)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: کما تدین تدان.
مترجم جلد چهارم این کتاب حسین جهانپور همت‌آبادی است.
۱. داستانهای مذهبی عربی ـ ـ قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای اخلاقی. ۳. داستانهای عربی ـ ـ قرن ۲۰ م. الف. اسکندری‌فر، سمیه، ۱۳۶۰ ـ ، مترجم. ب. جهانپور همت آبادی، حسین، ۱۳۵۱ ـ ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: داستان‌های واقعی زندگی.
BP ۹ / ۷ ر ۸۰۴۱ ک ۱۳۸۴ ۲۹۷/۶۸
کتابخانه ملی ایران ۸۴-۴۸۱۴ م

انتشارات واسع انتشارات دامینه

همراه: ۰۹۱۵۱۱۰۱۹۶۲

مشهد مقدس ـ بلوار وکیل‌آباد ۸ ـ ارشاد ۱ ـ پلاک ۲۵

هر چه کنی به خود کنی (جلد ۳)

اثر: سیّد عبدالله سید عبدالرّحمن رفاعی

ترجمهٔ: سمیّه اسکندری‌فر

ناشر: واسع

چاپ: سوم ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: رایان اسکنر

چاپ: کامیاب

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

تعداد صفحه: ۱۲۴ رقعی

شابک دوره ۵-۷۴-۷۸۳۲-۹۶۴
شابک x-۷۷-۷۸۳۲-۹۶۴
ISBN 964-7832-77-x

مرکز پخش: تایباد خیابان شهید رجائی ـ کتابفروشی سنّت
تلفن ۴۲۲۱۷۶۱ - ۴۲۲۲۱۳۴ - ۰۵۲۹

فهرست موضوعات

مقدمه

این جلد سوم از کتاب **«هر چه کنی به خود کنی»** است، از خداوند منان مسئلت دارم که مورد پسند خوانندگان عزیـز واقـع شـود و از آن کمال استفاده را ببرند.

جلد اوّل و دوم این کتاب بازتـاب خوبـی در میـان خوانـندگـان گرامی داشت، خدا را سپاس می‌گویم که به من توفیق داد تا دست بـه کار شوم و جلد سوم را در راستای جلد اوّل و دوم بـه پایـان برسـانم و اقدام به نشر آن کنم، از خداوند می‌خواهم که نویسنده و خوانندگـان را از این کتاب بهره مند سازد و مرا و والدینم و مؤمنان را در روز حسـاب بیامرزد.

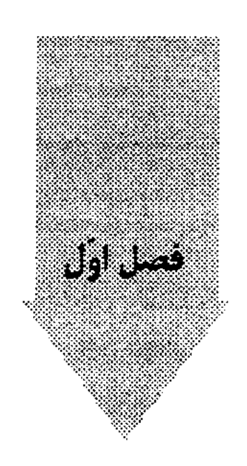
آمین

سید عبد الله عبد الرحمن رفاعی ابوهاشم

پنج شنبه ۱۵ شوال ۱۴۱۸هـ . ق.

برابر با ۱۲ فوریه ۱۹۹۸م





احسان

اوّل: پاداش احسان.

دوم: مسابقه‌ی بخشش.

سوم: یک لیوان آب به یک ملیون جنیه.

چهارم: قصه‌ی دختری خوب به نام حصّه.

پنجم: تقوا.

پاداش احسان

این واقعه در کویت رخ داده که بر نیک سیرتی و خیر خواهی و حسّ نوع دوستی مردم این سرزمین، از زمان‌های قدیم، دلالت دارد.

مردی بود که به خوش رفتاری و انجام کارهای خیر معروف بود و هنگامی که به توفیق خداوند مقداری پول جمع کرد تصمیم گرفت تا برای خودش خانه‌ای بخرد، به بنگاه مراجعه کرد تا خانه‌هایی را که در معرض فروش بود ببیند.

یکی از این بنگاه دارها به او گفت: من خانه‌ای دارم که حتماً از آن خوشت می‌آید، آیا قبل از خریدن، می‌خواهی آن را ببینی؟

مرد گفت: اشکالی ندارد، کی برای دیدن خانه برویم؟

بنگاه دار گفت: إن شاء الله فردا می‌رویم.

صبح روز بعد بنگاه دار به همراه این مرد برای دیدن خانه رفت، هر دو وارد خانه شدند و در حالی‌که خانه را بازدید می‌کرد ناگهان در یکی از اتاق‌ها زنی را دید که در گوشه‌ای نشسته و بچه‌های کوچکش اطرافش را گرفته‌اند. زن با چشمانی گریان دعا می‌کرد و می‌گفت:

«خدایا داد مرا از کسی که می‌خواهد ما را به زور از این خانه بیرون کند، بستان».

مرد به زن نگاهی انداخت و سپس به سرعت از خانه خارج شد و بنگاه دار هم پشت سرش رفت و به او گفت: آیا از خانه خوشت آمد؟!

مرد گفت: خانه را رها کن و به من بگو موضوع این زن و بچه‌هایش چیست؟

بنگاه دار گفت: این زنِ صاحب خانه است که شوهرش فوت کرده و او را با بچه‌های کوچکش تنها گذاشته است، او از زن دیگرش بچه‌هایی دارد که آنها می‌خواهند این خانه را بفروشند تا حق خودشان را از ارث بگیرند. این زن مانده است که چکار کند، چون خانه‌ی دیگری ندارد نمی‌داند چه بکند، بقیه ورثه هم اصرار دارند که خانه را به فروش برسانند.

مرد گفت: پس که اینطور ··· ببین، من حاضرم این خانه را بخرم، پولش را فردا به تو می‌دهم.

مرد خانه را خرید و وارثان پول فروش خانه را در بین خودشان تقسیم کردند و هر کدام سهم خود را از ارث گرفت، حتّی زن دوم و بچه‌هایش نیز نصیب خودشان را گرفتند، در این هنگام مرد خوش قلب به نزد زن آمد. زن ترسید از اینکه مرد بعد از خرید خانه او را از آنجا بیرون کند، پس زد زیر گریه، مرد به او گفت: نترس، ناراحت هم نباش، این سند خانه را بگیر، من این خانه را به اسم تو کرده‌ام، با شنیدن این سخن، گریه زن بیشتر شد؛ امّا این گریه، گریه‌ی خوشحالی بود. زن از مرد نیکوکار تشکر کرد و دعا کرد تا خداوند او را موفق بدارد و بهتر از این را نصیبش بگرداند و رزق و روزیش را از جایی که گمان نمی‌برد به او برساند.

خداوند نیز به این بنده صالحش منّت نهاد و خیر و برکت

فراوان را به او ارزانی داشت. او از بزرگترین سرمایه‌داران کویت شد و فرزندان و نوه‌هایش نیز بعد از او از این نعمت و آنچه پدرشان برایشان به ارث گذاشته بود بهره‌مند شدند؛ آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟![1]

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ مَا تُقَدِّمُوا لَاَنفُسِكُم مِن خَيرٍ تَجدُوهُ عِندَ اللهِ هُو خَيراً وَ أَعظَمَ اَجرًا﴾، [المزمل: ۲۰].

« ... هر خوبی و خیری راکه برای خود پیشاپیش می‌فرستید، آن را نزد خداوند بهتر و با پاداش بیشتری خواهید یافت. از خدا آمرزش بخواهید، چرا که خدا آمرزگار و مهربان است.»

حضرت علی بن ابی طالب ـ رضی الله عنه ـ از رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ روایت می‌کند که آن حضرت فرمود:

«يَا عَلى إنَّ اللهَ تَعَالَى خَلَقَ المعرُوفَ، وَ خَلَقَ لَهُ أهلاً فَحَبَّبَهُ إلَيهِم وَ حَبَّبَ إلَيهِم فِعالُهُ، وَ وَجَّهَ إلَيهِم طُلَّابَهُ كَمَا وَجَّهَ الماءَ فِي الأَرضِ الجَدبَةِ لِتَحيا بِهِ أَهل. إنَّ أَهلَ المَعرُوفِ فِي الدُّنيَا هُم أَهلُ المَعرُوفِ فِي الآخِرَة».

«ای علی! به‌راستی که خداوند متعال خیر و نیکی را خلق کرد و اهل خیر آن را نیز آفرید، پس لذت خیر و نیکی را در قلبشان انداخت و انجام کارهای خوب و نیک را نیز برایشان خوشایند نمود و طالبان خیر و نیکی را به سویشان متوجه ساخت، چنانکه آب را به سوی زمین خشک روان نمود تا با آن زنده شود و عده‌ای نیز با آن زنده شوند و به راستی که صاحبان خیر و نیکی در دنیا همان صاحبان خیر در آخرتند».

* * *

---

۱ - این داستان را برادر محمد صقر جاسر برایم باز گو کرده است.

مسابقه‌ی بخشش

عبد الله بن جعفر طیار ـ رضی الله عنهما ـ روزی برای سر زدن به زمین زراعیش بیرون رفت. او وارد نخلستان شخصی شد که غلام سیاهی در آن کار می‌کرد، غلام غذایش را که سه قرص نان بود آورد تا بخورد که در این هنگام سگی به غلام نزدیک شد، غلام یک قرص نان برایش انداخت. سگ همه‌اش را خورد، او دومین و سومین قرص نان را نیز برایش انداخت و سگ همه‌اش را خورد. عبد الله بن جعفر که این صحنه را دید گفت: ای غلام، غذای روزانه‌ات چیست؟

او گفت: همین که دیدی.

عبد الله گفت: چرا غذایت را به این سگ دادی؟!

غلام جواب داد: اینجا جایی نیست که سگ‌ها در آن باشند، این سگ از راه دوری آمده و بسیار گرسنه بود، پس دوست نداشتم که به او چیزی ندهم.

عبد الله گفت: حالا چکار می‌کنی؟

گفت: امروز گرسنه می‌مانم.

عبد الله گفت: مرا به‌خاطر سخاوت زیاد سرزنش می‌کنند در حالی که این غلام از من بخشنده‌تر است.

عبد الله نخلستان را با آن غلام خرید و او را آزاد ساخت و آن نخلستان را با هر آنچه در آن بود، به وی بخشید.

غلام گفت: اگر این‌ها مال من است پس همه را در راه خدا بخشیدم.

این کار غلام، در نظر عبد الله بسیار بزرگ آمد و گفت: آیا او بخشش می‌کند و من بخل می‌ورزم! هرگز چنین نخواهد بود[1].

این است سبقت گرفتن در انجام کارهای نیک. این غلام، برده‌ای بیش نبود؛ ولی بخشش و عطایش باعث شد که آزاد گردد و اسوه‌ی نیکی برای دیگران باشد، چرا که با وجود شهرت عبد الله بن جعفر طیّار ـ رضی الله عنهما ـ به بخشش و سخاوت، غلام را از خود سخاوتمندتر دانست؛ زیرا غلام غیر از آن سه قرص نان چیز دیگری برای غذای روزانه‌اش نداشت. با این وجود آنها را به آن حیوان زبان بسته داد، علی رغم اینکه خودش به آن نان‌ها احتیاج داشت؛ ولی علاقه به پاداش الهی باعث شد که غذایش را در راه خدا صدقه بدهد و نمونه‌ی یک مؤمن با تقوا و راستین شود که به خداوند متعال توکل دارد، پس خدا نیز در دنیا پاداشش را داد و او را آزاد نمود و مال و ثروت را به او بخشید و او نیز برای سپاسگزاری از نعمات خداوند نخلستان را در راه خدا صدقه داد.

اینگونه است مسابقه‌ی شرافتمندانه و مسلمانان باید در این عرصه‌ها از یکدیگر سبقت بگیرند.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿لَن تَنَالُوا الِبرَّ حَتَّى تُنفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَ مَا تُنفِقُوا مِن شَيءٍ فَـإِنَّ اللهَ بِهِ عَلِيم﴾، [آل عمران: ۹۲].

«به نیکی دست نمی‌یابید مگر آنکه از آنچه دوست می‌دارید در راه خدا ببخشید و هر چه را می‌بخشید (کم یا زیاد، بی ارزش یا با

---

۱ ـ مستطرف.

ارزش) خدا بر آن آگاه است.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«مَا مِن يَوم يُصبِحُ العِبادُ فِيهِ إلّا مَلِكَان يَنـزِلاَن فَيَقُولُ أَحَدُهُمَا: أَللّهُمَّ أعطِ مُنفِقاً خَلَفاً وَ يَقولُ الآخَرُ: أَللّهُمَّ أعطِ مُمسِكاً تَلَفاً»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«روزی نیست که در آن بندگان بیدار شوند مگر اینکه دو فرشته نازل می‌شوند یکی می‌گوید: پروردگارا به انفاق کننده عوض بده و دیگری می‌گوید: پروردگارا به بخیل نابودی و تلف بده».

* * *

یک لیوان آب به یک میلیون جنیه

نویسنده مشهور مصری، مصطفی امین، یکی از زندانیان زمان عبد الناصر در سال ۱۹۶۵م، داستانش را در زندان چنین تعریف می‌کند:

یکی از شیوه‌های شکنجه، این بود که دستوری مبنی بر محرومیتم از خوردن و نوشیدن صادر کرده بودند. البته نخوردن غذا سخت است ولی قابل تحمّل می‌باشد، امّا تشنگی عذابی است که نمی‌توان آن را تحمل کرد، خصوصاً در ماه‌های تابستان که گرمای بسیار شدیدی حکم فرماست و من هم مبتلا به قند خون بودم و کسانی که به این بیماری مبتلا هستند باید زیاد آب بنوشند. روز اوّل چاره‌ای اندیشیدم، به توالت رفتم و آب ظرفی را که برای نظافت داخل دستشویی بود، نوشیدم. روز دوم ظرف خالی بود و به جای آب،

دستمالِ توالت گذاشته بودند، به علت تشنگی زیاد مجبور شدم از آب ادرار بنوشم تا سیراب شوم و روز سوم حتی ادرار هم نبود که بنوشم!

تشنگی کم‌کم امانم را برید، عذابی سخت را احساس می‌نمودم که همچون تازیانه‌های شلاق بود، در سلولم همچون دیوانه‌ای راه می‌رفتم، زبانم خشک و حلقم خشک، به دنبال قطره‌ی آبی که شاید نگهبان در هنگام نظافت فراموش کرده باشد، خودم را روی زمین می‌انداختم و موزاییک‌ها را می‌لیسیدم!

احساس کردم مرگم فرا رسیده است، در این حالت بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم، دور خودم می‌چرخیدم و تلو تلو می‌خوردم که دیدم در سلول به آرامی باز شد و دستی را دیدم که در تاریکی سلول، در حالی که لیوان آبی سرد حمل می‌کند به طرفم دراز شد، جا خوردم، گمان بردم که دیوانه شده‌ام، سایه‌ای می‌دیدم، امکان ندارد که این لیوان آب باشد، آب نیست خیال است ۰۰۰ دستم را دراز کردم و دیدم که لیوان سرد و یخ است، با انگشتان لرزان لیوان را گرفتم و آن شخص را دیدم که دستش را روی دهانش گذاشته است، گویا که به من اشاره می‌کند: حرف نزن.

آب را نوشیدم، امّا این لیوان آب مثل آب‌هایی نبود که قبلاً نوشیده بودم و یا بعدها نوشیدم، آن لیوان آب لذیذ ترین و خوشگوارترین آبی بود که در زندگیم نوشیده بودم و اگر با خود یک میلیون جنیه می‌داشتم در آن لحظه به آن نگهبان ناشناس می‌دادم.

با نوشیدن آن لیوان آب، دوباره جانم تازه شد، این لیوان آب مرا از غذا و حتی آزادی بی‌نیاز ساخت، احساس خوشبختی کردم که در طول زندگیم هرگز طعمش را نچشیده بودم و همه‌ی اینها به‌خاطر یک

لیوان آبِ سرد بود.

نگهبان ناشناس همین‌طور که ناگهان آمد، به‌سرعت ناپدید شد و در سلول را به آرامی بست. چهره‌ی نگهبانِ ناشناس را به‌خاطر سپردم، جوانی سبزه روی و کوتاه قد بود؛ ولی من احساس کردم که او یک فرشته است، من لطف و عنایت الهی را در زندان دیدم.

روزهای شکنجه بدون اینکه دوباره نگهبان ناشناس را ببینم سپری شد، سپس به اتاق شکنجه، در طبقه‌ی پایین، منتقل شدم، آنها هر روز نگهبانان را عوض می‌کردند، یک روز همان نگهبان ناشناس را جلویم دیدم، با هم تنها بودیم. آهسته به او گفتم: چرا آن کار را کردی؟! اگر تو را می‌گرفتند حتماً تو را اخراج می‌کردند.

با لبخندی گفت: فقط مرا اخراج می‌کردند! نه، آنها تیر بارانم می‌کردند.

گفتم: چه چیزی باعث شد به این ماجراجویی دست بزنی؟!

گفت: من تو را می‌شناسم ولی تو مرا نمی‌شناسی... حدود نه سال پیش کشاورزی از اهالی جیزه نامه‌ای برای تو فرستاد که در آن آمده بود که او کشاورزی است در یکی از روستاها که زندگیش به خرید یک گاو بستگی داشت، او هفت سال از خوراک و غذای خانواده‌اش کم کرد تا اینکه مبلغی جمع آوری نمود، سپس جواهرات همسرش را نیز فروخت و گاوی خرید، او پرهیزگارترین و عابدترین فرد روستا بود.

هنوز شش ماه نگذشته بود که گاو مرد و بعد از چند ماه و در شب قدر، در خانه‌ی کوچک آن کشاورز به صدا در آمد و خبرنگاری از روزنامه‌ات ـ روزنامه‌ی «أخبار الیوم» ـ در حالی که گاوی به همراه خود داشت، وارد شد. روزنامه‌ی «أخبار الیوم» عادت داشت که هر سال

در شب قدر آرزوی صدها نفر را بر آورده سازد.

نگهبان ناشناس لحظه‌ای ساکت شد و سپس افزود: آن کشاورز که نه سال پیش برایش گاوی فرستاده بودید پدرم بود.

مگر نگفتم که عنایت و لطف خدا در زندان همراهم بود[1]».

این کار خیر که نه سال پیش در حق این کشاورز انجام شد، یکی از نتیجه‌هایش این بود که این نویسنده را نجات داد و به راستی که یک لیوان آب سرد در هنگام سختی و محنت از همه‌ی چیزهای دنیا برایش با ارزش‌تر بود، پس کارهایمان را برای خداوند خالص بگردانیم، چرا که خداوند عز و جل یار و یاور بنده‌اش است، مادامی که او یار و یاور برادرش باشد. بخشش و انفاق پول و مال در راه خیر ثمره‌ی نیک و خوبی دارد. پس بدون شک کسی که در راه‌های خیر انفاق می‌کند پاداش این بخشش و عطایش را خواهد دید، هر چند که مدت‌ها بگذرد و پاداش کارهای خیر چندین برابر خواهد بود.

خداوند متعال می فرماید:

(وَ مَا تُنفِقُوا مِن خَيرٍ فَلِأنفُسكُم وَ مَا تُنفِقُونَ إلا ابتِغاءَ وَجهِ اللهِ وَ مَا تُنفِقُوا مِن خَيرٍ يُوَفّ إلِيكُم وَ أنتُم لَا تُظلَمُونَ)، [البقرة: ۲۷۲].

«و هر چیز نیک و بایسته‌ای که می‌بخشید برای خودتان است (و این وقتی خواهد بود که) جز برای رضایت خدا نبخشید و هر چیز نیک و بایسته‌ای که بدینگونه ببخشید به‌طور کامل به شما باز پس داده می‌شود و کوچکترین ستمی به شما نخواهد شد.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

---

۱ ــ از کتاب «سنة أولى سجن».

«اَنفِق یَا ابنَ آدَمَ یُنفق عَلَیک»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«أی فرزند آدم، در راه خدا انفاق کن تا بر تو انفاق شود».

* * *

داستان حصه‌ی مهربان

سه خواهر بودند با پدر و مادری که خداوند به آنان مال و ثروت زیادی عطا فرموده بود، حصّه کوچکترین‌شان بود، با وجود سن کمش از بقیه مهربان‌تر بود و انجام کارهای خیر را دوست داشت. به مستمندان کمک می‌کرد و همیشه خنده رو و خوشحال و بشاش بود. با وجود اینکه فقط هفت سال داشت به دستورات اسلام پایبند بود. پدرش او را خیلی دوست می‌داشت و دائماً او را در کنار خود می‌گرفت و حصّه در کنار پدر احساس آرامش و امنیت می‌کرد؛ ولی این آرامش چندان دوام نیاورد و پدرش جان به جان آفرین تسلیم کرد، حصّه فراق پدر را تحمل نمود و این امر ایمانش را چند برابر کرد. او بیش از پیش مشغول کارهای خیر شد و بعد از چهار سال، مادرش نیز دار فانی را وداع گفت؛ ولی باز هم ایمان و تقوای حصّه سست نشد، بلکه تمام این مشکلات، بر انجام کارهای خیرش افزود.

به محض اینکه حصّه دوران دبیرستان را به پایان رسانید به ازدواج پسر عمویش در آمد. او از روی خوش قلبی و مهربانیش گمان می‌برد که می‌تواند آن محبت پدری و گرمای مهر مادری را که در کوچکی از آنها محروم شده بود در نزد او بیابد، ولی نه تنها به آن مهر

و محبّت دست نیافت بلکه کمتر از آن نیز نصیبش نشد، چون هدف پسر عموی روباه صفتش از ازدواج دست یافتن به پول و ثروت حصّه بود، از همان روزهای اوّل میراث حصّه را به تصرف خود در آورد و بدون اجازه‌ی حصّه، پول و ثروتش را خرج می‌کرد و اسراف و ولخرجی می‌نمود، امّا حصّه در مقابل از او اطاعت می‌کرد و می‌کوشید تا اسباب راحتیش را فراهم سازد، او به پول هیچ اهمیتی نمی‌داد، چون شوهرش را بر پول و ثروت ترجیح داده بود و همیشه از درگاه خدا می‌خواست تا او را به راه راست هدایت نماید. امّا شوهرش تمام میراثش را خرج کرد و فقط ساختمانی قدیمی مانده بود که وقتی پدرش زنده بود، خانواده‌های مستضعف با اجاره‌ای ناچیز در آنجا زندگی می‌کردند. شوهرش سعی کرد تا هر طور شده حصّه را به بیرون کردن اهالی ساختمان قانع سازد. او به حصّه می‌گفت که خاک آن خانه قدیمی را به طلا تبدیل خواهد کرد و به جای این خانه دو آپارتمان نو و جدید به او خواهد داد، امّا حصّه نپذیرفت؛ البته نه به‌خاطر گرفتن اجاره، بلکه به‌خاطر آن مستأجرهای مستضعف و بیچاره که در آن خانه زندگی می‌کردند. ایمانش به او اجازه نداد که آن خانواده‌های فقیر را از آنجا براند، خصوصاً که آنها از زمانی که پدرش زنده بود در آنجا زندگی می‌کردند. حصّه به‌خاطر احترام و تقدیر از پدر متوفّایش با این پیشنهاد مخالفت کرد. شوهرش به هر وسیله سعی کرد تا او را قانع سازد امّا حصّه همچنان سرسختانه مخالفت می‌کرد و وقتی شوهرش دید که اصرارش فایده‌ای ندارد طلاق‌نامه را جلویش انداخت و رفت و دیگر بر نگشت.

حصّه‌ی مهربان صبر کرد و به آنچه خداوند برای او مقدّر ساخته بود راضی شد و به همان اجاره‌ی ناچیز ساختمان اکتفا نمود و با وجود

احتیاج و نیازی که داشت هرگز به فکر فروش یا تخلیه‌ی آنجا نیفتاد.

او همچنان به انجام اعمال خیر ادامه داد، صله‌ی رحم را به جای می‌آورد. به همسایگانش بدی نمی‌کرد و به مساکین کمک می‌کرد و دست نیازمند را می‌گرفت و در کنار مظلوم می‌ایستاد، در حالی که کسی نبود که از او پشتیبانی کند؛ ولی ایمان و یقینش به خدا او را قوی و قدرتمند می‌ساخت، با وجود اینکه همه از او دوری می‌جستند و به دنیای خویش مشغول بودند، حتی خواهرانش نیز به دنبال جمع آوری ثروت بودند و در بازار مشغول تجارت شدند؛ ولی چیزی جز خسارت و زیان نصیبشان نشد و مقدار زیادی از سرمایه‌ی خود را از دست دادند و از کم هم کمتر، برایشان ماند، همین‌طور شوهر سابق و پسر عمویش، که طمع و پول‌دوستی چشمانش را کور ساخته بود، نوسان بازار سیاه او را نیز بیچاره کرد. او دچار ورشکستگی شد و مورد تعقیب طلبکاران قرار گرفت و در نهایت او را دستگیر کردند و ممنوع الخروج گشت و کارش تمام شد.

طوفان مستبد عراقی، کشور کویت را سخت در هم کوفت و نابودش کرد و بعد از چند ماه خداوند بر کویت منّت نهاد تا از دست متجاوزان نجات یابد، در این اثناء حصّه نیز به کویت بازگشت و فهمید که ساکنان آن خانه‌ی قدیمی با خواست خودشان آنجا را ترک کرده و در حالی که در حق حصّه، این زن بخشنده و خوش قلب دعا می‌کردند تا خداوند او را در همه‌ی احوال موفق و پیروز بدارد، از کویت خارج شده‌اند، او که در کنارشان ایستاد و با وجود توانائیش بر بالا بردن اجاره و یا ویران نمودن آن خانه، ازاین کار سر باز زد، خداوند متعال این دعایشان را مستجاب نمود و پاداش صبر و یاری محتاجان را نصیبش گرداند و خریداری پیدا شد که آن خانه را ده برابر قیمتی که همسر

سابقش می‌خواست بفروشد، از حصّه خرید[1].

به راستی که کار خیر هرگز ضایع نمی‌شود، حتی اگر بعد از مدتی باشد، اگر مردم کسی را که کار خیر انجام می‌دهد فراموش کنند و یا حتی منکرش شوند، امّا خداوند عز و جل هرگز فراموش نمی‌کند و خداوند متعال با فضل و کرمش پاداش این زن نیکو کار رادر دنیا ده برابر داد و مکافات بخشش و نیکی‌اش را پرداخت و هر کس عمل خوبی انجام دهد پاداش نیک و هر کس کار زشت و ناپسندی از او سر زند شر نصیب او می‌شود.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَمَن يَعمَل مِثقَالَ ذَرةٍ خَيراً يَرَهُ وَمَن يَعمَل مِثقَالَ ذَرةٍ شَراً يَرَهُ﴾، [الزلزلة: ۷-۸].

«پس هر کس به اندازه‌ی ذرّه‌ای کار نیکو کرده باشد آن را خواهد دید (و پاداشش را خواهد گرفت) و هر کس به اندازه‌ی ذرّه‌ای کار بد کرده باشد آن را خواهد دید (و سزایش را خواهد چشید).»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ نیز می‌فرماید:

«مَن أَنظَرَ مُعسِراً أَو وَضَعَ عَنهُ أَظَلَّهُ اللهُ فِي ظِلِّهِ يَومَ لَا ظِلَّ إِلَّا ظِلّه»، [به روایت مسلم]

«کسی که به درمانده‌ای مهلت دهد یا مشکلی را از دوشش بردارد خداوند او را در زیر سایه‌اش می‌گیرد روزی که سایه‌ای جز سایه‌ی خداوند عز و جل وجود ندارد».

* * *

۱ ـ روزنامه «الأولى» با اندکی تصرف.

تقوا

پیشه‌وری در دمشق زندگی می‌کرد که خداوند او را بـه فقـر و تنگ‌دستی مبتلا ساخته بود. او مردی صالح بود که حق خداوند و حق نفسش را به‌خاطر رضای خدای عزو جل اداء نمـوده بـود. او سـعی در کسب روزی حـلال داشـت ولـی بـا ایـن وجـود نمی‌توانسـت غـذای روزانه‌اش را به‌دسـت آورد. او ایـن امـر را از دیـدگـان مـردم پوشـیده می‌داشت و مردم او را به چشم فردی ثروتمند می‌دیدند.

روز جمعه‌ای برای ادای نماز صبح به مسجد جامع اموی رفت و نمازش را خواند، سپس آیاتی چند از قرآن کریم تلاوت نمـود و بعـد از آن در بین حلقه‌های دروس علما می‌گشت تا اینکه در حلقه‌ی شـیخی از اهل علم نشست که این گفته‌ی خداوند متعال را تفسیر می‌نمود:

﴿إِنَّ الَّذِينَ اتَّقَوا إِذَا مَسَّهُم طَائِفٌ مِنَ الشَّيطانِ تَذكَّرُوا فَإِذَا هُـم مُبصِرُون﴾، [الأعراف: ۲۰۱].

«پرهیزگاران هنگامی که گرفتار وسوسه‌ای از شیطان می‌شـوند به یاد (عداوت و نیرنگ شیطان و عقاب و ثواب یزدان) می‌افتنـد و (در پرتو یاد خدا و به‌خاطر آوردن دشمنانگی اهریمن) بینا می‌گردند.»

یکی از مطالبی که این شیخ بزرگوار به شنوندگان می‌گفت ایـن بود:

فرزندانم، به راستی که بنده به تنهایی ضعیف اسـت کـه مـدام شیاطین انس و جن به سراغش می‌آیند و از نقـاط ضعفـش بـر او وارد می‌گردند، سپس بـر او مسـلط شـده و او را بـه سـوی نـابودی سـوق

می‌دهند؛ ولی اگر او پستی چیزهای بی‌ارزشی را که به سوی آنها گرایش دارد، به یاد آورد به بی‌ارزشی و حقارت آنها در برابر حقایق ثابت و عظمت آنچه خداوند برای کسانی که آنها را به‌خاطر زهد و پرهیزگاری و به‌خاطر آنچه در نزد خداست رها ساخته است پی می‌برد، اگر او تمام این حقایق را بیاد آورد و به آنها بنگرد، خداوند از چراغ قلبش بر عقلش نوری روشن می‌گرداند که با این نور با دیدگانی روشن در میان مردمی که کورند و شهوت‌ها آنان را نابینا ساخته است می‌رود و خداوند عز و جل برای او پاداش وجوائزی را در نظر می‌گیرد که حتی آنها را در خواب ندیده و به ذهنش نیز خطور نکرده است که مضمون این گفته رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌باشد، آنجا که فرمود:

«إِنَّکَ لَن تَدَعَ شَیئاً لِلّهِ إِلَّا أَبدَلَکَ اللهُ بِهِ مَا هُوَ خَیرٌ لِکَ مِنه».

«به راستی که تو چیزی را به‌خاطر خدا رها نمی‌کنی مگر اینکه خداوند تو را به بهتر از آن عوض می‌دهد».

مرد از مسجد بیرون رفت و روحش با این غذای معنوی تغذیه شد و این حدیث شریف در ذهنش نقش بست. مرد بدون فکر در کوچه بازارهای دمشق و محله‌های قدیمی آن به راه افتاد تا اینکه گذرش به کوچه‌ای بن‌بست افتاد، در ته کوچه درب خانه‌ای باز بود، خانه‌ای بزرگ و وسیع، مرد به شدت گرسنه بود که بوی غذای لذیذی به مشامش رسید، به طرف آشپزخانه رفت، غذای پخته شده و داغی را دید که در ظرف ریخته شده تا خنک شود، او بدون اراده و تفکر مقداری از غذا را برداشت و از شدت گرسنگی لقمه‌ی کوچکی از آن را خورد؛ ولی ناگهان به یاد چیزی افتاد و دیگر نخورد، مرد آن حدیث رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ را به یاد آورد که فرمود:

«إِنَّکَ لَن تَدَعَ شَیئاً لِلّهِ إِلّا أَبدَلَکَ اللهُ بِهِ مَا هُوَ خَیرٌ لَکَ مِنه».

شروع کرد به سرزنش خودش: به راستی که این لقمه حرام است، چون دزدی است ۰۰۰خدایا مرا ببخش. اگر من صبر می‌کردم رزق و روزی حلال و بهتر و حتی چند برابر نصیبم می‌شد ۰۰۰ پس وای بر من! با خود چه کردم، خدایا عفو و بخششت را مسألت دارم.

مرد مرتب خودش را توبیخ و سرزنش می‌کرد: وای بر تو، تو که مرد شریف و پاکی بودی که هیچگاه، از وقتی که دنیا را دیده‌ای دست و چشمت را به حرام دراز نکرده‌ای ۰۰۰ خدایا عفو و مغفرتت را می‌طلبم.

او در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود به سرعت دعاهایی را که حفظ کرده بود خواند و خودش را ملامت می‌کرد که ای فلانی، تو دیگر دزد شده‌ای.

مرد بدون هدف دوباره در کوچه و خیابان‌های دمشق به راه افتاد، در حالی که نزدیک بود قلبش از غم و اندوه شکافته شود، مرد به دعا و استغفار پناه آورد، او همچنان راه می‌رفت تا اینکه خورشید به وسط آسمان رسید، همین‌طور که راه می‌رفت به مردی برخورد که او را برانداز می‌کرد و با دقت به او می‌نگریست، دوست فقیرمان، از این کار مرد سخت حیرت زده شده بود. ناگهان مرد او را گرفت و با او بغل کشی کرد و سرش را بوسید، نصیب دوست ما هم از این رفتار غریبه شگفتی بود و بس. مرد غریبه، فقیر را شناخت و خودش را معرفی کرد و به او گفت: به‌خدا قسم که من دنبال تو هستم، من فلان دوست قدیمی‌ات هستم، آیا مرا از یاد برده‌ای؟! من در هر جا که فکر می‌کردم ممکن است آنجا باشی به دنبالت گشتم و تو را نیافتم و الآن خداوند

مرا به دیدار تو مشرف گردانیده است، زود باش بیا برویم و سخن را طولانی مکن، چون من تو را برای امر مهمی می‌خواهم، مرد غریبه از دوست ما پرسید: آیا تو ازدواج کرده‌ای؟ و اگر ازدواج نکرده‌ای آیا دوست داری ازدواج کنی؟

دوست ما گفت: جریان از چه قرار است، به من بگو تا همراهت بیایم و این را هم بدان که من ازدواج نکرده‌ام.

مرد غریبه به او گفت: خوب، پس زود باش با من بیا و به خدا توکل کن.

آن دو با هم در خیابان‌های دمشق به‌راه افتادند تا اینکه به همان کوچه‌ای رسیدند که دوست ما صبح به آنجا رفته بود، سپس وارد همان خانه شدند، مرد اجازه‌ی ورود خواست و صاحب خانه گفت بفرمایید، آنها وارد اتاق پذیرایی شدند، در حالی که این دوست ما از آنچه برایش پیش آمده بود چیزی نمی‌فهمید.

مرد غریبه گفت: سروران گرامی، دوستم را، که درباره‌اش با شما صحبت کرده‌ام، برای خواستگاری از دخترتان آورده‌ام و تا آنجا که می‌دانم او مردی صالح و درستکار است ۰۰۰ دوست فقیر ما مات و مبهوت نشسته بود و با خودش حرف می‌زد: من خواستگارم!؟ در حالی که نه پولی دارم و نه خانه‌ای؟!

مرد غریبه به سخنانش ادامه داد و گفت: در مورد مهریه باید بگویم که مهریه بر عهده‌ی من است، در مورد خانه هم که این خانه وسیع و جادار است و حتی برای چند خانواده نیز کافی است، او مدتی با شما زندگی می‌کند تا وقتی که خداوند خانه‌ای به او بدهد و به همراه هر سختی، راحتی و آسانی نیز هست.

بعد از گفتگو و نوشیدن قهوه همه بـرای ادای نماز جمعه بـه مسجد رفتند و بعد از اتمام نماز، امام جمعه و شهود را به همـراه خـود آوردند و عقد نکاح خوانده شد و صاحب خانه غذایی را کـه بـه افتخـار داماد جدیدشان تدارک دیده بود آورد و جلوی مهمانان گذاشت، دوست فقیر ما همین که به غذا نزدیک شد همـان غذایـی را دیـد کـه صبح قسمتی از آن را خورده بود و اینک بقیه منتظرش است، او در حالی که گریه می‌کرد آن را خورد.

صاحب خانه به اوگفت: چرا گریه می‌کنی؟! ما در مجلس فرح و شادی هستیم؟!

مرد مدتی سکوت کرد، او نمی‌توانست پرده از کاری کـه امـروز صبح کرده بود بردارد تا گمان نبرند که او دزد است؛ ولی زیر لـب ایـن حدیث شریف را با خود زمزمه می‌کرد:

«إِنَّکَ لَن تَدَعَ شَيئاً لِلّهِ إِلَّا أَبدَلَکَ اللهُ بِهِ مَا هُوَ خَيرٌ لِکَ مِنه»[1].

این مرد شرافتمند غذای حـرام و شـبهه‌ناک را بـه‌خاطر تـرس خداوند عز و جل و تقوایش رها نمود، پس خداونـد، در مـدت کمـتر از نصف روز و باحلالیت و مبارکی، او را صاحب زاد و توشـه و همچنیـن همسری صالح و خانه‌ای وسیع و بزرگ گردانید، پس پاک و منزه است خدایی که روزی حلال را به‌جای حرام داد و برای تمام مخلوقـات رزق و روزی را تقسیم کرد.

خداوند متعال می‌فرماید:

---

۱ ــ «صفحات مشرقة».

﴿مَن يَتَّقِ اللهَ يَجعَل لَهُ مَخرَجاً وَ يَرزُقهُ مِن حَيثُ لا يَحتسب وَ مَن يَتَوكَّل عَلى اللهِ فَهُو حَسبُه إنَّ اللهَ بَالِغُ أَمرِه قَد جَعَلَ اللهُ لِكُلِ شَيءٍ قَدراً﴾، [الطلاق: ۲-۳].

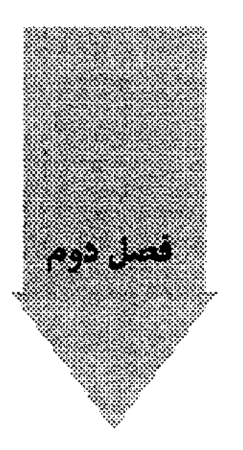
«هر کس هم از خدا بترسد و پرهیزگاری کند خدا راه نجات را برای او فراهم می‌سازد * و به او از جایی که تصورش نمی‌کند روزی می‌رساند و هر کس بر خداوند توکل کند خدا او را بسنده است، خداوند فرمان خویش را انجام می‌ساند و هر چه را بخواهد بدان دسترسی پیدا می‌کند. خدا برای هر چیزی زمان و اندازه‌ای را قرار داده است.»

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلم ـ نیز می‌فرماید:

«لَا يَبلُغُ العَبدُ أَن يَكُونَ مِنَ المُتَّقِينَ حَتَى يَدَعَ مَا لَا بَأسَ بِهِ حَذَراً لِمَا بِهِ بَأس»، [این حدیث را ترمذی روایت کرده و گفته که حدیثی است حسن].

«بنده به حدی نمی‌رسد که از زمره‌ی متقیان شود تا اینکه چیزی را که عیبی ندارد از ترس آنچه که مضر است رها سازد».

* * *



ایثار

اوّل: ایثار.

دوم: لقمه‌ای در مقابل لقمه‌ای.

سوم: یک جرعه آب سرد.

چهارم: انفاق در راه خدا.

ایثار

شیخ و عالم و فقیه، سلیم مسونی دمشقی، فردی نیکوکار و یکی از سرشناسان دمشق بود، دیگران را بر خود ترجیح می‌داد و در همه‌ی کارها بر مولایش اعتماد می‌کرد.

یکی از داستان‌های عجیبش این است که روزی در مسجد نشسته بود که مرد فقیر و بیچاره‌ای نزدش آمد و به او گفت: چند روز است که او و خانواده‌اش طعم غذا را نچشیده‌اند.

دل شیخ به حال مرد بسیار سوخت و او را با خود به منزل برد و به او گفت که جلوی در بایستد ، سپس بدون اینکه خانواده‌اش بفهمند به داخل خزید، آنها دلمه‌ی کدو درست کرده و آن را داخل سینی بزرگی ریخته و در کنار حوض کوچک وسط حیاط، گذاشته بودند تا سرد شود، شیخ سینی را برداشت و همه غذاها را بدون اینکه کسی بفهمد به مرد فقیر داد و سپس به مسجد رفت و تا مغرب آنجا ماند، در حالی که تمام فکر و ذکرش پیش خانواده‌اش بود، او نمی‌دانست که آنها چه کرده‌اند ... سپس تصمیم گرفت به خانه برگردد، به محض اینکه وارد خانه شد چشمش به غذاهای اشرافی و زیادی افتاد که

حیاط خانه را پر کرده بود و خانواده‌اش را دید که شاد و خوشحالند، وقتی ماجرای غذاها را پرسید به او گفتند که پاشا آنها را بریشان فرستاده است.

بعدها وقتی قصه‌ی این غذاها را جویا شد و اینکه چرا پاشا آنها را برایشان فرستاده است فهمید که پاشا، استاندار و معاونش را دعوت کرده بود؛ ولی آنها نیامده بودند، پاشا نیز از این کارشان خشمگین شده و غذاها را برای شیخ سلیم فرستاده بود[۱].

این شیخ بزرگوار آن مرد فقیر را بر خود و خانواده‌اش ترجیح داد و غذای بچه‌هایش را به‌خاطر رسیدن به آنچه در نزد خداوند متعال است و همچنین به‌خاطر انجام عمل خیر و دوستی فقرا و مساکین و شفقت و مهربانی نسبت به آنان صدقه داد، در حالی که یقین داشت که خداوند پاداش نیکوکاران را هرگز ضایع نخواهد کرد، پس خداوند نیز بهتر از آن را نصیبش نمود و او را در دنیا خوشبخت گردانده، در آخرت نیز اجر جزیل به او عطا خواهد فرمود.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ يُطعِمُونَ الطَّعامَ عَلى حُبِّه مِسكِيناً وَ يَتِيماً وَّ أَسِيراً﴾، [الإنسان: ۸].

«و خوراک می دادند به بینوا و یتیم و اسیر، به‌خاطر دوست داشتن خدا.»

از عبد الله بن عمرو بن عاص ـ رضی الله عنهما ـ روایت شده‌است که مردی از رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ پرسید: کدام اسلام نیکوتر است؟ حضرت فرمود:

---

۱ ــ «الفرج بعد الشدة».

«تُطعِمُ الطَّعامَ وَ تَقرأُ السَّلَامَ عَلَى مَن عَرَفتَ وَ مَن لَم تَعـرِف»، [متفق علیه].

«به دیگران غذا بدهی و به هـر کـس، چـه می‌شناسـی و چـه نمی‌شناسی، سلام بگویی».

* * *

لقمه‌ای در برابر لقمه‌ای

پسری از مادرش جدا شـده بـود و تـا مدت‌هـای طولانـی از او خبری نداشت، مادر از بازگشت پسـر نـا امیـد شـد. روزی نشسـت تـا غذایش را بخورد، لقمه‌ای نان برداشت تا در دهان بگذارد که نـاگـهان سائلی درِ خانه را به صدا درآورد و تقاضای غذا نمود. زن لقمه را نخورد و همه‌ی آن نـان را برداشـت و بـه آن سـائل داد و آن روز و شـب را گرسنه ماند. هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که پسـرش بـه نزدش بازگشت و از سختی‌ها و بلاهایی که بر سرش آمده بـود بـرای مادرش سخن گفت و افزود: سخت ترین و بـزرگـترین حادثـه‌ای کـه برایم اتفاق افتاد این بود که چند روزی بود که در راهی می‌رفتـم کـه ناگهان شیری به من حمله کرد و مرا از پشت خری که سوارش بـودم گرفت، خر فرار کرد و چنگال شیر در پالتو و کت زیـر و لبـاس زیریـن من فرو رفت و با این حال چنگال‌های شیر به بدنم آسیبی نرساند، من سخت متحیر شدم و نمی‌دانستم چه بر سرم می آید تا اینکه شـیر مـرا برداشت و به غاری برد و رویم نشست تا مرا بدرد کـه در ایـن هنگـام

مردی بزرگ هیکل و سفید روی را که لباس سفید نیز به تن داشت دیدم، او بدون هیچ اسلحه‌ای شیر را گرفت و آن را بلند کرد وسپس به زمین زد و گفت: برخیز ای سگ، لقمه‌ای در مقابل لقمه‌ای، شیر برخاست و پا به فرار گذاشت، دوباره به حال اوّلم بازگشتم، به دنبال مرد گشتم ولی او را نیافتم، چند ساعتی در جایم نشستم تا نیرو گرفتم، سپس به خود نگریستم و دیدم که توانایی ادامه دادن راه را دارم پس به راه افتادم تا اینکه به قافله‌ای رسیدم. آنها وقتی مرا دیدند شگفت زده شدند، من نیز داستانم را برایشان تعریف کردم؛ ولی معنی این گفته‌ی آن مرد را نفهمیدم که گفت: لقمه‌ای در مقابل لقمه‌ای... زن وقتی این را شنید لقمه‌ی آن روزش را به‌یاد آورد که در همین وقت آن را صدقه داده بود[1].

به‌راستی که صدقه خشم و غضب پروردگار را خاموش و به خواست خدا مرگ و مصیبت‌ها را دور می‌سازد و در عمر برکت می‌دهد و چه بسا که صدقه‌ای، به اجازه‌ی خداوند، سختی‌ها و مصائب بزرگ را باز دارد، پس بیایید در صدقه دادن سستی نورزیم حتی اگر کم باشد، پس از آتش دوزخ پرهیز کنید حتی اگر شده با نصف خرمایی، چرا که این مادر، که تمام فکر و ذکرش دوری پسر بود و از بازگشتش نا امید شده بود، صدقه‌اش، که به آن محتاج بود، باعث شد که پسرش از مرگ حتمی نجات یابد و صحیح و سالم به نزدش باز گردد، پس در راه خدا انفاق کنید و صدقه بدهید که آنچه در نزد خداست بهتر و ماندگارتر می‌باشد.

---

۱ ـ «نشوار المحاضرة».

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِن تُبدُوا الصَّدَقات فَنِعِمَّا هِيَ وَ إِن تُخفُوهَا وَ تُؤتُوهَا الفُقَـــراءَ فَهُوَ خَيرٌ لَّكُم وَ يُكَفِّرُ عَنكُم مِن سَيِّئاتِكُم وَ اللهُ بِمَا تَعمَلُـــونَ خَبِـــيرٌ﴾، [البقرة: ۲۷۱].

«اگر بذل و بخشش‌ها را آشکار کنید، چه خـوب، و اگـر آنـها را پنهان دارید و به نیازمندان بپردازید، برای شما بهتر خواهد بود برخی از گناهان شما را می‌زداید، و خداوند آگاه از هر آن چیزی است که انجـام می‌دهید.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«صَنائِعُ المَعرُوفِ تَقِي مَصارِعَ السُّوءِ وَ الصَّدَقَةُ السِّـــرُّ تُطفِـــئُ غَضَبَ الرَّبِّ وَ صِلَةَ الرَّحِمِ تَزِيدَ فِي العُمرِ»، [به‌روایت طبرانی و تصحیـح آلبانی].

«کارهای نیک از مرگ‌های شــوم و بـد جلـوگیری می‌کنـد و صدقه‌ی پنهانی خشم و غضب پروردگار را خاموش می‌گرداند و صله‌ی رحم باعث طولانی شدن عمر می‌شود».

*　　*　　*

یک جرعه آب سرد

در روز پنج شنبه، دوم آگوست سال ۱۹۹۰م حادثه‌ای رخ داد که هیچ کس تصورش را نمی‌کرد و هیچ مسلمانی از همســایه‌اش چنیـن توقّعی نداشت. لشکریان عراقی به دستور فرمـانده‌ی ظالمشـان صدام

حسین به کویت حمله برده و قسمت‌هایی از آن را اشغال نمودند. این پاسخ نیکی‌ها و پشتیبانی‌های کویتی‌ها بود که این‌گونه مورد تهاجم عراقی‌ها واقع گردیدند. لشکرکشی سربازان عراقی ما را به یاد حمله سربازان مغول به فرماندهی هلاکوخان به بغداد انداخت که کار خلافت عباسی را یکسره کرده و هر چه در سر راهشان بود ویران نمودند. لشکر عراقی نیز در سال ۱۹۹۰م و در حمله به کشور کویت دقیقاً همین جرم و جنایت‌ها را مرتکب شده، دست به کارهای شرم آوری چون غارت و چپاول و دزدی و کشتار و تجاوز، مثل دوران اول جاهلیت و بلکه بدتر از آن، زدند.

اهالی کویت از ترس آنچه رخ داده بود به هر وسیله‌ای سعی می‌کردند که خود را از جهنم کینه و دشمنی کور کورانه نجات دهند. از جمله کسانی که می‌خواستند از کویت بیرون روند، خانواده‌ای بود که صبح زود همه اعضای خانواده از شدت ترس و وحشت آنچه به سرشان خواهد آمد، به سرعت سوار ماشین شدند و ماشین کم‌کم از دید سربازان عراقی ناپدید شد، همگی حواسشان جمع بود تا هیچ گونه حادثه‌ای به وقوع نپیوندد و مادر بزرگ با ایمان آیاتی چند از کلام الله مجید را تلاوت می‌نمود و به درگاه خداوند عز و جل دعا می‌کرد که آنان را در این سفر یاری نموده تا به سلامت به جای امنی برسند.

هوا بسیار گرم و سوزان بود. اتومبیل در صحرا حرکت می‌کرد، بعد از پیمودن مسافتی طولانی، که برایشان به اندازه‌ی یک قرن طول کشید، ناگهان از میان تپه‌های شنی، سربازی عراقی پدیدار شد. او اتومبیل را نگه داشت و سرنشینان داخل اتومبیل را وارانداز کرد، همگی ترسیده بودند، او چند سؤال پرسید و سپس به تهدید آن‌ها پرداخت،

همه ساکت بودند و ترس سراپایشان را فرا گرفته بود و مادر بزرگ با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد و دعا می‌نمود که خداوند آنان را از این وضعیت نجات دهد. سرباز عراقی از آنها پرسید که مقصدشان کجاست و آنها در جواب گفتندکه راهی عربستان سعودی هستند. سرباز نیز به آنان راهی را نشان داد و گفت: از این راه بروید، چون امن‌تر است.

ماشین به سرعت حرکت کرد، در حالی که از باد نیز سبقت می‌گرفت و سرباز عراقی را که خاک او را پوشانده بود همانطور رها کرد. همگی خدا را شکر می‌کردند که آنها را از این درد سر، بدون هیچ آزار و اذیتی نجات داد و همچنین دعا می‌کردند که بقیه راه را، تا رسیدن به عربستان سعودی، برایشان آسان بگرداند.

در این هنگام مادر بزرگ از پسرش پرسید: آیا به آن سرباز آب و غذایی دادی؟ پسر جواب داد: نه، ندادم، چرا باید به او آب و غذایی بدهیم؟ خدا را شکر که ما را از دستش نجات داد!

مادر بزرگ گفت: او بیچاره است و حتماً در این هوای گرم و سوزان و در این صحرای خشک و بی آب و علف به جرعه‌ای آب نیاز دارد، زود باش برگرد تا هر چه نیاز دارد به او بدهیم. همه‌ی افرادی که در ماشین بودند به این سخن مادر بزرگ اعتراض کردند و این رفتارش را نکوهش نمودند ولی مادر بزرگ بر این سخنش اصرار نمود و به پسرش امر کرد تا نزد سرباز عراقی باز گردد، پسر نیز تسلیم فرمان مادر شد و از همان راهی که آمده بود بازگشت. وقتی به نزد سرباز رسید او از بازگشتن آنها تعجب کرد و اسلحه‌اش را به طرفشان گرفت و دلیل بازگشتشان را پرسید.

پسر گفت: برگشتیم تا کمی آب و غذا به تو بدهیم.

سرباز گفت: آب و غذا ! من خیلی وقت است که غذا نخورده‌ام و آبی ننوشیده‌ام. پسر شیشه‌ی آب سرد و کیسه‌ای پر از غذا را به او داد، سرباز به سرعت شیشه‌ی آب را گرفت و سرش را باز کرد و شروع کرد به نوشیدن تا عطشش را خاموش کند، در این اثناء در حالی‌که سرباز مشغول نوشیدن آب بود، اتومبیل به راه افتاد، ناگهان همه صدای فریاد بلندی را که از طرف سرباز می‌آمد شنیدند که آنها را صدا می‌زد و می‌گفت: برگردید، برگردید.

آنها که به‌شدّت ترسیده بودند، بازگشتند، وقتی به او رسیدند گفت: از این راه نروید.

پسر گفت: چرا مگر این همان راهی نیست که به ما نشان دادی؟!

سرباز گفت: بله، ولی این راه بسیار خطرناک است و پر از اماکن مین گذاری شده و مناطق بازرسی است، من می‌خواستم که شما گرفتار شوید، ولی الان که شما به من آب و غذا دادید و از کسانی که مرا در این صحرا بدون آب و غذا رها ساخته، نسبت به من دلسوز تر بودید و اگر شما نبودید حتماً از تشنگی هلاک می‌شدم، الآن از آن راه بروید که امن است و هیچ کس جلوی شما را نخواهد گرفت. او راه را نشان داد و گفت: از اینجا بروید، زود باشید، وقت را تلف نکنید.

همگی از آنچه اتفاق افتاده بود حیران مانده بودند. در این هنگام مادر بزرگ گفت: دیدید که چگونه خداوند عز و جل ما را از خطری بزرگ نجات داد، خطری که نزدیک بود به‌خاطر همین چند لقمه غذا و کمی آب گرفتارش شویم، پس خدا را شکر کنید و سپاسش را بگویید و بر انجام کارهای خیر ، خصوصاً صدقه کوشا باشید، صدقه

بدهید فرزندانم! هر چند که بـه دشـمنانتان باشـد، چـرا کـه صدقـه از مرگ‌های شوم و بدهنگام جلوگیری می‌کند.

این خانواده به فضل و لطف خداوند متعال و بدون اینکه آسیبی به آنها برسد به عربستان رسیدند. به‌راستی که صدقــه نتـایج بـزرگ و ثمره‌ای خوب به دنبال دارد و اگر خداوند عز و جل و بعد از خدا اهتمام این مادر بزرگ به صدقه و ایمانش به خدا نبود حتماً این خانواده دچـار آسیب‌های بزرگی می‌شدند، ولی خداوند به آنان رحم کـرد و آنـها را از مرگ حتمی نجات داد، همان یک جرعه آب سرد در آن گرمای سوزان تابستان آتش حقد و کینه و دشمنی را در قلب آن سرباز خاموش کـرد، پس دلش به حال آنان سوخت و راه نجات و رهایی را به آنها نشان داد و شکر و سپاس سزاوار خداوند عالمیان است.

خداوند متعال می‌فرماید:

(...إِنَّ اللهَ يَجزِی الْمُتَصَدِّقِينَ)، [یوسف: ۸۸].

«... بی‌گمان خداوند بخشندگـان را بـه بـهترین وجـه پـاداش می‌دهد.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«صَنَائِعُ الْمَعرُوفِ تَقِی مَصارِعَ السُّوءِ وَ الآفَاتِ وَ الْمُـهلِكَات، وَ أَهلُ الْمَعرُوفِ فِی الدُّنيَا هُم أَهلُ الْمَعرُوفِ فِی الآخِرَة»، [بـــه روایـت حاکم روایت و تأیید آلبانی].

«کارهای نیک از مرگ‌های شوم و بدهنگام و آفات و هلاکت‌ها جلوگیری می‌کند و نیکوکارانِ دنیا همان نیکو کاران در آخرتند».

* * *

انفاق در راه خدا

یکی از برادران بزرگوار این ماجرا را که برایش اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد و از من خواست تا اسمش را ذکر نکنم.

او گفت: روزی از روزها به مقداری پول احتیاج پیدا کردم و وقتی کمی جستجو کردم، دیدم که فقط ده دینار دارم که از حقوق ماهیانه‌ام برایم باقی مانده است، در حالی که هنوز نصف ماه هم سپری نشده است، پس با خودم فکر کردم که چگونه پولِ مورد نیازم را تهیه کنم، امّا راه حلی نیافتم، در این هنگام این حدیث رسول الله ـ صلی الله علیه و سلم ـ به‌خاطرم رسید که در آن آمده است:

«اَنفِق یَا ابنَ آدَم یُنفق عَلَیک».

«ای فرزند آدم! انفاق کن تا بر تو انفاق شود»

با خود گفتم که فقط این راه باقی مانده است، به سرعت برخاستم و به یکی از مراکز خیریه رفتم و هر چه داشتم در راه خدا صدقه دادم، در حالی که با تمام وجود یقین داشتم که خداوند بهتر از آن را نصیبم خواهد گرداند، شبم را با اطمینان خاطر سپری کردم. صبح که شد به محل کارم رفتم، با خاطری آسوده پشت میزم نشستم و مشغول رسیدگی به کارهایی که از من خواسته شده بود، شدم. بعد از مدّت کمی تلفن به صدا در آمد، گوشی را برداشتم کسی که صحبت می‌کرد مسئول مالی صندوق بود که به من گفت:

برادر به دفترم بیا و پاداشت را بگیر.

گفتم: کدام پاداش؟!

گفت: پاداش کارهای خوبت را، زود باش و درنگ نکن.

گوشی تلفن را گذاشتم و در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم روی صندلی نشستم و به درگاه خداوند عز و جل دعا کردم تا همانگونه که در دنیا به من عوض این کارم را داد در آخرت نیز اجر و ثواب به من عطا نماید.

رفتم تا مبلغ مذکور را که بیشتر از دویست دینار بود دریافت کنم!

این است ثمره‌ی صدقه و توکل به خدا و طلب آنچه در نزد خداست و بی نیازی از مردم. به راستی که بخشش مال و ثروت در راه خدا نتائج خوبی در زندگی دنیا دارد، مثل برکت در عمر و رزق و روزی و فرزندان صالح و در امان بودن از گزند بلاها و مصیبت‌ها.

در آخرت نیز ثواب بی شمار را به دنبال دارد و آنچه در نزد خداست باقی و پایدار است و آنچه ما داریم تمام شدنی است.

خداوند متعال می‌فرماید:

(وَ مَا أَنفَقتُم مِن شَيءٍ فَهُوَ يُخلِفُهُ وَ هُوَ خَيرُ الرَّازِقِينَ)، [السبأ: ۳۹].

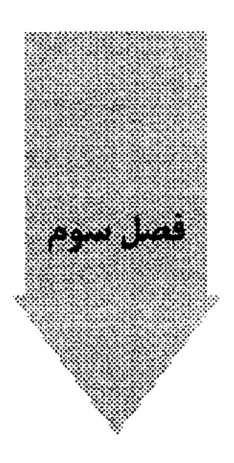
«و هر چه را در راه خدا ببخشید و صرف کنید، خدا جای آن را پر می‌کند، و او بهترین روزی دهندگان است.»

رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«أنفِق أُنفِق عَلَيک»، [به روایت احمد، بخاری و مسلم].

«انفاق کن تا من بر تو انفاق نمایم».

* * *



نافرمانی

اوّل: قبل از اینکه فرصت از دست برود.
دوم: قصاص عادلانه.
سوم: پسر نافرمان.

قبل از اینکه فرصت از دست برود

این داستان واقعی است که قهرمان آن نزدیک بود مادر را که بهترین سرمایه‌ی زندگی دنیا و بهشت را که با ارزش‌ترین سرمایه‌ی آخرت است از دست بدهد، ولی خداوند متعال بر او منّت نهاد و بعد از مدتی متوجه اشتباهش شد و از خواب غفلت بیدار گشت و به خواست خدا از اجر و پاداش بهره‌مند شد. قصه‌ی این فرد پند و عبرتی است برای تمامی کسانی که نفسشان آنان را فریب داده تا از والدین یا یکی از آنها نافرمانی کنند. پس بیایید با هم داستان او را بخوانیم:

ح. ح. م می‌گوید: وقتی کوچک بودم، پدرم مرد و از آن به بعد مادرم سرپرستیم را به‌عهده گرفت. او به‌عنوان مستخدم در خانه‌ها کار می‌کرد تا خرج و مخارجم را در بیاورد؛ چون من تنها فرزند او بودم. مادرم مرا به مدرسه فرستاد و من همچنان درس می‌خواندم تا اینکه درس دانشگاه را به پایان رساندم، من با او خوش رفتار بودم و به او نیکی می‌کردم تا اینکه دعوت نامه‌ای برایم رسید که به خارج از کشور بروم و تحصیلاتم را ادامه بدهم. او با چشمانی گریان از من خداحافظی کرد و مرتب می‌گفت:

«مواظب خودت باش پسرم، مرا از خود بی‌خبر نگذار، برایم نامه بفرست تا از احوالت اطمینان حاصل کنم.»

بعد از مدتی طولانی، تحصیلاتم را به پایان رسانیدم و وقتی برگشتم کاملاً متحوّل شده بودم، شخصی شده بودم که فرهنگ غربی به‌کلی در من اثر کرده بود، اسلام را باعث عقب ماندگی و سرخوردگی می‌دانستم، دیگر به چیزی جز زندگی مادی ایمان نداشتم، پناه بر خدا.

به شغل رده بالایی دست یافتم و به جستجو همسری برای خود پرداختم تا اینکه همسر مورد علاقه‌ام را پیدا کردم، البته مادرم دختر دینداری را برایم در نظر گرفته بود؛ ولی من جز آن دختر زیبا و پولدار کسی دیگر را نمی‌خواستم، چون من در رؤیای زندگی ثروتمندانه‌ای بودم.

در شش ماه اوّل ازدواجم، همسرم همیشه از مادرم بدگویی می‌کرد تا اینکه کم‌کم از مادرم بدم آمد، یک روز وارد خانه شدم و دیدم که همسرم گریه می‌کند. از او علت گریه کردنش را پرسیدم و او جواب داد: یا من در این خانه می‌مانم یا مادرت، من بیشتر از این نمی‌توانم او را تحمل کنم.

در این لحظه بسیار خشمگین و عصبانی شدم و مادرم را از خانه بیرون کردم و او در حالی که گریه می‌کرد می‌گفت: خداوند تو را خوشبخت کند، و از خانه خارج شد.

ببینید که قلب مادر چقدر بزرگ و مهربان و پرعاطفه است که علی رغم اینکه تنها پسرش از سر ظلم و ستم او را از خانه بیرون کرد ولی مادر برای پسرش خوشبختی را در زندگی می‌طلبد.

صاحب قصه ادامه داد: بعد از چند ساعت به دنبال مادرم رفتم و

دنبالش گشتم امّا فایده‌ای نداشت، به خانه برگشتم و همسرم با مکر و حیله از غفلت من سوء استفاده کرد و باعث شد من آن مادر گرانقدر و عزیزم را از یاد ببرم!

من مدتی از احوال مادرم بی‌خبر ماندم، در این مدت به بیماری صعب العلاجی مبتلا شدم که باعث شد در بیمارستان بستری شوم. مادرم از این موضوع مطلع شد و به دیدارم آمد. همسرم نزد من بود و قبل از اینکه وارد اتاق شود او را بیرون کرد و به او گفت:

پسرت اینجا نیست، از جان ما چه می‌خواهی، از اینجا برو.

مادرم از همان راهی که آمده بود برگشت و من بعد از مدتی طولانی از بیمارستان مرخص شدم که در این مدت حالت روحی و روانیم کاملاً دگرگون شده بود، کار و خانه‌ام را از دست دادم و قرض‌هایم روی هم انباشته شد و همه‌ی اینها به‌خاطر همسرم بود، او با خواسته‌های بیش از اندازه‌اش مرا از پا در آورده بود. دست آخر هم جواب تمام نیکی هایی که نسبت به او کرده بودم را داد و گفت: حالاکه شغل و پول و ثروتت را از دست دادی و دیگر در جامعه جاه و مقامی نداری، من به صراحت می‌گویم که دیگر تو را نمی‌خواهم، مرا طلاق بده.

سخنان همسرم همانند صاعقه‌ای بر سرم فرود آمد و من هم او را طلاق دادم ·· در این هنگام بود که از آن خوابی که در آن فرو رفته بودم بیدار شدم و بدون هدف همین‌طور می‌رفتم و به دنبال مادرم می گشتم و در آخر او را پیدا کردم؛ امّا او را کجا پیدا کردم؟!

او در یکی از کاروانسراهای وقفی ـ جای کسانی که هیچ منزل و پناهگاهی ندارند تا سرپرستیشان را به عهده بگیرد و از راه صدقه‌ی

دیگران امرار معاش می‌کنند ـ یافتم. بـه نـزدش رفتـم ۰۰۰ از شـدت گریه رنگ و رویش کاملاً پریده بود و لاغر شده بود، به محض اینکـه او را دیدم خودم را به پایش انداختم و گریه‌ی تلخی را سر دادم، او هم به همراه من شروع کرد به گریستن، تقریبـاً یـک سـاعت تمـام گریـه می‌کردیم. بعد او را به خانه بردم، ترجیح دادم کـه مطیـع و فرمـانبر او باشم و قبل از آن دستورات خداوند را اجرا و از آنچه نهی کـرده دوری گزینم[1].

به راستی که نافرمانی والدیـن از جملـه گناهـان کبـیره اسـت، خصوصاً نافرمانی مادر. به همیـن خـاطر وقتـی ایـن پسـر از مـادرش نافرمانی کرد زندگی او رنگ زشتی، بیچارگی و بدبختی به خود گرفت و با سختی و مشقت زندگی کرد و اگر فضل و کـرم خـدا نبـود و او را متوجه غفلت و گمراهیش نمی‌کرد تا اشتباهش را دریابد، تمام عمرش را در بدبختی و ذلت می‌گذراند ولی خداوند متعال با فضل و بخشش بر او منت نهاد و او بقیه‌ی عمرش را با خوشبختی در کنار مادرش سپری کرد.

خداوند متعال می فرماید:

﴿وَ وَصَّینَا الإِنسَانَ بِوَالِدَیهِ حَمَلَتهُ أُمُّهُ وَهناً عَلَی وَهنٍ وَ فِصَالُـهُ فِی عَامَینِ أَنِ اشکُر لِی وَ لِوالِدَیکَ إِلَیَّ المَصِیر﴾، [لقمان: ١٤].

«ما به انسان درباره‌ی پدر و مادرش سفارش کرده‌ایم، مـادرش به او حامله شده است و هر دم به ضعف و سستی تـازه‌ای دچـار آمـده است. پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است که هم سپاسگذار من و

---

۱ ــ روزنامه «البلاد السعودیة».

هم سپاسگذار پدر و مادرت باش، و بازگشت به سوی من است.»

مردی به نزد رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ آمد و گفت:

يَا رَسُولَ الله، مَن أَحَقُّ النَّاسِ بِحُسنِ صَحابَتِي؟ قالَ: «أُمُّـک». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قالَ: «أُمُّک». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قالَ: «أُمُّک». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قالَ: «أَبُوک»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«ای رسول خدا، مستحق ترین فردی که باید افتخار همنشینی او را داشته باشم کیست؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «پدرت».

* * *

قصاص عادلانه

وائل، در امتحان دیپلم قبول شد، خوشحالی پدر و مادرش حتی از خودش نیز بیشتر بود، چرا که نه؛ چون او تنها فرزندشان و امید و آرزوی آنها در این زندگی بود. وائل آرزو داشت که درسش را در رشته‌ی پزشکی در پاریس ادامه دهد، پدر وائل با پیشنهاد پسرش برای ادامه تحصیل موافقت کرد و به دنبال تحقق بخشیدن آرزوی تنها پسرش دست به کار شد. وائل برای تحصیل در رشته‌ی پزشکی به دانشگاه «سوربن» در پاریس رفت. پدرش تاجر بود و برای پسرش به اندازه‌ای که احتیاج داشت پول می‌فرستاد. پسر در نزدیک دانشگاه، آپارتمان کوچکی از یک خانواده‌ی فرانسوی اجاره کرد. وائل کم کم با

دختر صاحب خانه دوست شد، او دختر زیبا و فریبایی بود. این علاقه و ارتباط با گذشت زمان میان وائل و دختر محکم‌تر شد و آن‌ها دو دوست جدایی ناپذیر شدند، هر کدام از آن‌ها دلباخته‌ی دیگری شده بود. دختر عادت کرده بود که هر وقت بخواهد به آپارتمان وائل بیاید؛ در این حال شیطان سومین آنان بود و گمراهی و عصیان را برایشان زینت داد. وائل نیز مدام برای دوست عزیزش هدیه و کادو می‌برد و پدرش شب و روز کار می‌کرد تا پول مورد نیاز پسرش را فراهم کند، غافل از اینکه پسر مشغول خوشگذرانی است. تمام فکر و ذکر وائل دوستش شده بود و این مسأله بر درس‌هایش تأثیر گذاشت و باعث شد در تحصیلاتش ناموفق بماند، سال‌ها گذشت و پدر از فرستادن آنچه ما یحتاج پسرش بود دریغ نکرد، از طرفی مادر نیز او را تشویق می‌نمود و یاد آوری می‌کرد که او تنها پسرشان است و آنها از اوضاع و احوال پسرشان و اینکه الآن چه‌کار می‌کند چیزی نمی‌دانند.

یک روز دختر در حالی که گریه و زاری می‌نمود به نزد وائل آمد، دل وائل به‌حالش سوخت و شروع کرد به آرام کردنش و با دست به شانه‌اش می‌زد، وقتی دختر آرام شد وائل علت گریه کردنش را پرسید. دختر جواب داد: پدرم مرا از خانه بیرون کرده است، چون من به سن بلوغ رسیده‌ام، باید به خودم متکی باشم و خرج خودم را به‌دست بیاورم و او مجبور نیست مخارج مرا بدهد.

با شنیدن این سخنان، وائل بدون هیچگونه تردیدی به او پیشنهاد ازدواج داد و دختر نیز از ترس اینکه این فرصت را از دست بدهد فوراً به او جواب مثبت داد، آنها با هم ازدواج کردند و وائل مسؤلیت همسر و خانه‌اش را به عهده گرفت و از پدرش خواست تا

مقدار بیشتری پول برایش بفرستد و آنها را توجیه کرد که همه چیز در آنجا گران است، پدر نیز در فرستادن پول برای پسرش دریغ نمی‌کرد و مادر نیز او را تشویق می‌نمود تا در فرستادن پول کوتاهی نکند، تا اینکه بالأخره او هر چه پول داشت فرستاد و دیگر چیزی باقی نماند و نمی‌دانست از کجا برای پسرش پول تهیه کند، اینجا بود که مادر به‌خاطر آینده‌ی پسرش هر چه طلا داشت فروخت و وائل همچنان پول بیشتری از پدر و مادرش مطالبه می‌کرد. او اصلاً به سختی‌ها و مشقت‌هایی که پدر و مادرش متحمل می‌شدند تا برایش پول تهیه کنند نمی‌اندیشید، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که پول به‌دست آورد تا برای معشوقه و دلباخته‌اش خرج کند!

کم کم وضع اقتصادی پدر بدتر شد، منابع در آمدش دچار اشکال شد، از طرفی تحصیلات وائل نیز طولانی شد و والدینش با بی‌صبری منتظر فارغ التحصیل شدن فرزندشان بودند تا او پاداش آن همه سختی و مشقت را که به‌خاطرش متحمل شده بودند بدهد و زندگی راحت و مرفهی را برایشان تأمین کند، مادر نیز شوهرش را به صبر دعوت می‌نمود و از روزهای شیرین آینده و بازگشت وائل و جبران زحماتش سخن می‌گفت، در حالی که فرزندشان دائماً پول بیشتری از آنها می‌خواست، تا اینکه آنها چاره‌ای نیافتند جز اینکه خانه‌شان را بفروشند و خانه‌ی کوچکی برای زندگی اجاره کنند و برای فرزندشان پول بفرستند؛ چون آنها گمان می‌کردند چیزی به فارغ التحصیل شدن او باقی نمانده است و او در عوض برای آنها قصری خواهد خرید و به همراه او خوشبخت خواهند شد! امّا پسر ولخرج بدون فکر و اهتمام همینطور اسراف می‌کرد، تا اینکه پدر هیچ پولی نداشت

که برایش بفرستد پس نامه‌ای برای پسرش نوشت که ما دیگر توان فرستادن پول را برایت نداریم، خانه و جواهرات مادر را نیز فروخته‌ایم و آه در بساط نداریم که برایت بفرستیم، پس خودت فکری به حالت بکن.

وائل از این موضوع خشمگین شد و سخنان پدرش را باور نکرد و گمان بد به پدرش برد و شیطان نیز این گمان بد را در سرش انداخت که پدرش آینده‌اش را نابود کرده است، پس بی‌رحم و سنگدل شد و ارتباطش را با آنها قطع نمود و خودش مشغول کار شد تا بتواند درسش را ادامه دهد، وقتی تحصیلاتش به پایان رسید همچنان مشغول به کار شد تا مقداری پول پس انداز کند که وقتی به کشورش برگردد مطبی خصوصی باز کند. اوضاع بر وفق مراد بود و مقداری پول پس انداز کرد وعازم کشورش شد. او به همراه همسرش به وطنش باز گشت و هیچ کس از برگشتنش اطلاعی نداشت، حتی پدرش!

وائل با همسر فرانسوی خود زندگی می‌کرد، او ثروتمند گشت و در طی این مدت حتی یک بار هم سعی نکرد با پدر و مادرش تماس برقرار کند؛ چون او در سینه‌ی خود قلبی سخت و سنگین که آکنده از حقد و کینه نسبت به کسانی که مسبب این زندگی مرفه او بودند داشت، ولی خداوند عز و جل مهلت می‌دهد امّا سهل انگاری نمی‌کند و ذات سبحانش هیچ گاه از امور بندگانش غافل نمی‌شود، خواست خدا این بود که یکی از دوستان پدرش به مطب او برود و از مکانش مطلع شود، البته وائل او را نمی‌شناخت. به محض اینکه آن مرد از مطب خارج شد به نزد پدر وائل رفت تا به او اطلاع دهد که وائل از خارج برگشته و مطبی خصوصی برای خود باز کرده است. پدر وائل از شنیدن

این خبر جا خورد و آنچه را شنید باور نکرد؛ امّا دوستش قسم خورد که راست می‌گوید و گفت: زود باش برویم تا مطب پسرت را به تو نشان دهم.

پدر با شگفتی به‌راه افتاد، وقتی چشمانش به تابلوی مطب افتاد و اسم پسرش را روی آن خواند و وقتی بوی جگر گوشه‌اش را حس نمود چشمانش پر از اشک شوق و شادی شد، هر دو از پله‌های مطب بالا رفتند، در حالی که پدر نمی‌توانست آنچه را که می‌بیند باور کند. پدر بعد از مدتی طولانی پسرش را دید و خواست تا او را در آغوش بگیرد تا شعله‌ی فراق و دوریش را خاموش گرداند، وقتی پدر به پسر نزدیک شد ناگهان پسر نافرمان فریاد کشید و با کمال وقاحت و بی‌شرمی گفت: سر جایت بایست و به من نزدیک نشو تا همسر خارجیم تو را نبیند و مرا تحقیر نکند و آبرویم پیش او نرود! پدر سر جایش میخکوب شد، سپس آن پسر نافرمان فریاد زد: ببین، من می‌توانم به تو کمک مادی نکنم ولی مهم این است که دیگر هرگز به این مطب پا نگذاری!

اینجا بود که پدر احساس کرد که تمام آرزوهایش بر باد رفته و تمام پیش بینی‌هایش نقش بر آب شده و خودش را کنترل کرد و در جواب آن پسر نافرمان سخنانی را گفت که اگر کوه آن را می‌شنید از جایش کنده می‌شد و منفجر می‌گشت.

پدر به پسر نافرمان گفت:

«لعنت خدا و تمام مردم بر تو باد و خشم و غضب خدا تا روز قیامت گریبان‌گیرت باشد و تا قیام قیامت در بدبختی و شقاوت باشی!»

سپس به صورتش آب دهان انداخت و آتشی را که این پسر نافرمان درقلب پدرش روشن کرده بود خاموش کرد، پدر ادامه داد و

گفت: پرودگار این جهان ما را از تو بی‌نیاز ساخته است.

پدر با نا امیدی به نزد همسرش بازگشت، وقتی به نزد او رسید آن خبر شوم را به او نیز داد و مادر نیز بسیار ناراحت و غمگین شد و به‌شدت گریست. این حادثه بالأخره پایانی هم داشت، خصوصاً بعد از آن دعای سخت که از قلبی مجروح خارج شد.

این سخنان پدر نه در نفس آن پسر نافرمان و نه در قلبش تأثیری گذاشت، چون قلبش از سنگ بود و حتی سخت‌تر از سنگ و سیاه‌تر از ظلمات شب تاریک.

در یک روز تعطیل وائل به همراه همسرش برای تفریح و سرگرمی و گذراندن یک روز زیبا، بعد از مدتی خستگی کار، بیرون رفتند، در یکی از پیچ‌ها ماشین ناگهان لغزید و به ته دره افتاد و وائل و همسرش در جا مردند. این خبر به پدر و مادر وائل رسید و آنها به خداوند علیم وحکیم که دعای هیچ مظلومی را رد نمی‌گرداند، خصوصاً اگر دعای والدین باشد، یقین پیدا کردند. آنها تمام ثروت پسرشان حتی مطب او را به ارث بردند[1].

به راستی که پروردگارت در کمین است و خداوند عز و جل به ظالم فرصت و مهلت می‌دهد تا وقتی که او را به چنگ آورد و راه فرار نداشته باشد.

این قصه نیز پند و عبرتی است برای فرزندان و والدین، پس بر فرزندان واجب است که در هر شرایطی به پدر و مادرشان احترام بگذارند و همچنین وظیفه‌ی والدین این است که فرزندانشان را تربیتی

---

۱ ـــ وقائع أغرب من الخیال.

دینیِ کامل بنمایند و از آنان در برابر آفت‌های دنیایی و دام‌های شیطانی خصوصاً در این دوره و زمان محافظت کنند.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ وَصَّيْنَا الإِنسَانَ بِوَالِدَيهِ حُسناً﴾، [العنکبوت: ۸].

«ما به انسان توصیه می‌کنیم که به پدر و مادرش کاملاً نیکی کند.»

رسول اکرم نیز می‌فرماید:

«رِضَى الرَّبِّ فِي رِضَى الوَالِدَينِ وَ سَخطِ الرَّبِّ فِي سَخطِ الوَلِدَين»، [به روایت حاکم].

«خشنودی خداوند در خشنودی پدر و مادر است و خشم خداوند در خشم پدر ومادر است».

* * *

پسر نافرمان

او تنها فرزند پدر ومادرش بود ولی با این وجود زبان دراز و بد دهان بود و دائماً به پدر و مادرش فحش و ناسزا می‌گفت بدون اینکه دستورات و تشویق‌های دین حنیف اسلام را، مثل اطاعت والدین، رعایت احترام آنها، گوش به فرمان آنها بودن و عدم آزار و اذیت آنان را، حتی با کوچکترین سخنی، مراعات نماید، امّا این پسر نافرمان با پدر و مادرش بسیار بد رفتار بود و بعد از فوت پدر نسبت به مادرش بد رفتارتر شد، مادر بیچاره‌اش هم به‌خاطر محبتی که به فرزندش داشت و از ترس اینکه مبادا آسیبی به او برسد مدام او را نصیحت می‌کرد که

از دوستان بد که موجب دوری او از دین و اخلاق پسندیده و همچنین باعث افت تحصیلی و انحرافش شده بودند، دوری کند. ولـی ایـن بـد بخت نه تنها بـه حرف‌هـایش توجـهی نمی‌کـرد، بلکـه بـا پسـت‌ترین سخنان جوابش را می‌داد و با او بـد رفتـاری می‌کـرد تـا اینکـه صبر مادرش تمام شد و تهدید کرد که به یکی از دایی‌هایش خبر می‌دهد تا او را ادب کند، ولی در جواب به مادرش گفت که داییش هیـچ کـاری نمی‌تواند بکند، چرا که او بیست و چهار ساله شده و احـدی نمی‌توانـد هیچ تعرضی به او بکند و او می‌تواند از خودش دفاع نماید و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به مادرش تا اینکه به جوش و خروش آمد و خشـم و غضب وجودش را فرا گرفت و شیطان افسارش را به دست گرفـت و از کوره در رفت و کفشش را پرت کرد و به کمر مادرش زد و در حـالی که اصلاً از این کار زشتش احساس ندامت و پشـیمانی نکـرد از خانـه بیرون رفت. مادر شروع کرد به گریه و زاری به این شانسش و از شدت اندوه و دل‌سوختگی و در حالی که شیون و زاری می نمود او را نفرین کرد.

وقتی که شب فرا رسید آن فرزند بد بخت بعد از اینکه تمام روز را با دوستان ناباب گذرانده بود به خانه برگشت و روی رختخوابش افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح فردا از خواب بیدار شد ولی از اینکـه نمی‌توانسـت دسـت راستش را حرکت دهد جا خورد؛ همان دستی که کفـش را بـه سـمت مادرش پرت کرده بود، آن دست دیگر حرکت نمی‌کـرد! دسـتش فلـج شده بود، در را به روی خود بست و از هول آنچه بر سرش آمده بـود و جرم و جنایتی که در حق پدر و مادرش مرتکب شده بود شروع کرد به گریه. مادر بیچاره هم دلش برای جگر گوشه‌اش سوخت ولی کـاری از

دست او بر نمی‌آمد پس شروع کرد به دعا کردن به درگاه خداوند عز و جل و در حالی که گریه می‌کرد از خدا طلب شفاعت می‌نمود.

چطور به خودش اجازه داده بود تا کفش را به طرف مادرش پرتاب کند، یک انسان عادی و معمولی به‌خاطر ترس از خدا و رحم و شفقت، به طرف حیوان اهلی چیزی را پرتاب نمی‌کند.

به راستی که خداوند عز و جل ما را از گفتن «اُف» به پدر و مادر برحذر نموده است و به ما امر نموده که جز با گفتار نیکو با آنها سخن نگوییم، پس چطور کسی به خود اجازه داده که به طرف مادرش که بالاترین مقام و منزلت را دارد کفش پرتاب نماید! دیگر چه چیزی از دین و اخلاق مان باقی مانده است؟!

به همراه من این ابیات شعر را بخوان تا بدانی که چقدر قلب مادر بزرگ و وسیع است، چرا که مادر با وجود بد اخلاقی‌ها و رنج و محنت‌هایی که از فرزندانش می‌بیند، باز هم آنها عزیزترین و گران‌بهاترین چیز در نزد او و دوست‌داشتنی‌تر از هر چیز در قلبش می‌باشند:

روزی شخصی، جوان نادان و خامی را شیفته‌ی ثروت خود کرد تا به‌وسیله ی او به آرزویش برسد.

گفت: ای جوان، قلب مادرت را بیاور تا جواهرات و درهم‌ها و مرواریدها از آن تو باشد.

او رفت و خنجری را در سینه‌ی مادرش فرو برد و قلب را از سینه‌اش خارج کرد و از همان را ه برگشت.

ولی به‌خاطر سرعت زیاد به‌زمین خورد و قلب روی خاک غلطید و خاکی شد.

ناگهان قلب مادر در حالی که خاکی شده بود ندا داد: پسرم، عزیزم، آیا آسیبی به تو رسید؟

امّا این ندا علی رغم لطافت و مهربانیش خشم آسمان را بر آورد و بر آن پسر برافروخت و آسمان بر سرش فرو ریخت.

و آن پسر به خیانت هولناکی که هیچ پسری از آغاز تاریخ بشریت مرتکب آن نشده بود پی برد.

و به طرف قلب رفت و آن را با سیلی از گریه‌های پشیمانی از آنچه مرتکب شده بود، شست.

در حالی که می‌گفت: ای قلب، از من انتقام بگیر و مرا نبخش زیرا که من جنایتی را مرتکب شده‌ام که نا بخشودنی است.

آنگاه خنجرش را برداشت تا با خشم سینه‌اش را بشکافد و عبرتی باشد برای کسانی که درس عبرت می‌گیرند

ـ در این هنگام قلب مادر صدا زد که دست نگهدار و قلب مرا دوبار خونبار مکن.[1]

---

۱ - أغری امرؤ یوماً غلاماً جاهلاً	بنقوده حتی ینال به الوطر
قال ائتنی بفؤاد أمّک یا فتی	و لک الجواهر و الدراهم و الدُّرر
فمضی و أغرز خنجراً فی صدرها	و القلب أخرجه و عاد علی الأثر
لکنّه من فرط سرعته هوی	فتدحرج القلب المعفّر إذ عثر
ناداه قلب الأم و هو معفّرٌ	ولَدی حبیبی هل أصابک من ضرر
فکأنّ هذا الصوت رغم حُنوّه	غضب السماء علی الولید قد انهمر
فدری فظیع خیانة لم یأتها	ولدٌ سواه منذ تاریخ البشر
و ارتدَّ نحو القلب یغسله بما	فاضت به عیناه من سیل العبر
و یقول یا قلب انتقم منی و لا	تغفر فإنّ جریمتی لا تغتفر
و استل خنجره لیطعن صدره	حنقاً و یبقی عبرة لمن اعتبر

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ وَصَّينَا الإنسانَ بِوَالِدَيهِ إحسَاناً حَمَلتهُ أُمُّهُ كُرهاً وَ وَضَعَتهُ كُرهاً وَ حَملُهُ وَ فِصَالُهُ ثَلَاثُونَ شَهراً حَتَى إِذَا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَ بَلَغَ أَربَعِينَ سَنَة قَالَ رَبِّ أَوزِعنِي أَن أَشكُرَ نِعمَتَكَ الَّتِي أَنعَمتَ عَلَيَّ وَ عَلَى وَالِدَيَّ وَ أَن أَعمَلَ صَالِحاً تَرضَاهُ وَ أَصلِح لِي فِي ذُرِّيَّتِي إِنِّي تُبتُ إِلَيكَ وَ إِنِّي مِنَ المُسلِمِينَ﴾، [الأحقاف: ۱۵].

«ما به انسان دستور می‌دهیم که به پدر ومادر خود نیکی کند. چرا که مادرش او را با رنج و مشقت حمل می‌کند، و با رنج و مشقت وضع می‌کند، و دوران حمل و از شیر بازگرفتن او سی ماه طول می‌کشد. تا زمانی که به کمال قدرت و رشد عقلانی می‌رسد، و به چهل سالگی پا می‌گذارد. می‌گوید: پروردگارا! به من توفیق عطا فرما تا شکر نعمتی را بجای آورم که به من و پدر و مادرم ارزانی داشته‌ای، و کارهای نیکویی را انجام دهم که می‌پسندی و مایه‌ی خشنودی تو است، و فرزندانم را صالح گردان و صلاح و نیکویی را در میان دودمانم تداوم بخش. من توبه می‌کنم و به سوی تو برمی‌گردم، و من از زمره‌ی مسلمانان و تسلیم شدگان فرمان یزدانم.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«مِنَ الكَبَائِرِ شَتمُ الرَّجُلِ وَالِدَيهِ»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«از گناهان کبیره ناسزاگویی شخص به پدر و مادرش است».

* * *

ناداه قلب الأمّ قف ولدی و لا تطعن فؤادی مرتین علی الأثر



خطاها

اوّل: سیلی.
دوم: به او چه بگویم؟!
سوم: دام.
چهارم: جهل.
پنجم: ضایع کردن عمر.
ششم: گام‌های شیطان.
هفتم: فریادهای پشیمانی.

سیلی

نوجوانی بالغ و خوش قیافه بود، خیلی به خود می‌بالید و از آنجایی که آخرین فرزند بود خیلی لوس و ننر بود، همه‌ی خواسته‌هایش بر آورده می‌شد اضافه بر اینکه هر وقت دلش می‌خواست به‌هر جا رفت و آمد می‌کرد، بدون اینکه کسی از او بپرسد به کجا می‌روی؟ و از کجا می‌آیی؟

همه این‌ها باعث شده بود که جوانی بی‌آبرو گردد و به کسی اهمیت ندهد. اصلاً برایش مهم نبود که چه اتفاقی برایش خواهد افتاد. سر راه دختران مردم سبز می‌شد و به آنها متلک می‌گفت و اگر خانواده‌ی دختر به والدین این پسر شکایت می‌کردند، مادرش به آنها اطمینان می‌داد که او پسرش را به‌خاطر این کار زشتش تنبیه خواهد کرد ولی هیچ گاه این حرف‌هایش را عملی نمی‌کرد و اگر خبر به پدرش می‌رسید مادرش او راضی می‌کرد به اینکه او هنوز جوان است و بی‌فکر، دوباره چنین کاری نخواهد کرد و این آخرین بارش است، با این حرف‌ها پدر را قانع می‌کرد. مردم هم روز به روز بیشتر از دست او رنج می‌کشیدند و او نیز آزار و اذیتش را بیشتر می‌کرد. زندگی او اینچنین ادامه یافت تا اینکه به سن هجده سالگی رسید و پدرش

برایش اتومبیلی خرید، غافل از این‌که از آنچه هست بدتـر می‌شـود، او به صیادی تبدیل شد که برای دختران ساده و بیچاره تله می‌گذاشت و به دنبال آنها در کوچه پس کوچه‌ها، مراکز لهو و لعب و سـرویس‌های مدرسه می‌رفت و روش‌های جدیدی را در رفتار شیطانیش بکار می‌برد تا با حیله و نـیرنگ و دروغ دخترهـای بی‌خـبر را بـه دام انـدازد، چـه دخترانی که آنها را فریب داده بود وچه پاکدامن‌هایی کـه شرفشـان را لکـه دار کـرده بـود و چـه بی‌خـبرانی کـه موجـب نـاراحتی و غــم و غصه‌ی‌شان شده بود و به این زندگی خود ادامه می‌داد، دروغ می‌گفت، دختران بیچاره را گول می‌زد و بدون هیچ ترسی از خدا یا حیـایی، بـه آنها توهین می‌کرد و به اشک‌های دختران فریب خورده که با شـیرین زبانی آنان را گول زده بود اهمیتی نمی‌داد، چرا که تمام هـم و غمـش ارضا کردن غرورش و دنبال کردن گام‌های شیطان بود، او بدون اینکه برای ارزش‌ها، اخلاق و آداب ارزشی قائل باشد، زندگیش را می‌گذراند.

ولی بالاخره هر چیزی نهایت و پایانی دارد، روزی از روزهـا بـه همراه یکی از دوستانش سوار بر اتومبیل از خانه بیرون رفتند تا کسـی را تور کنند، در این اثناء سرویس مدرسه دخـتران از جلویـش رد شـد، دهانش آب افتاد و به دنبال سرویس رفت و سعی می‌کرد که با یکی از دخترها که روی صندلی عقب نشسته بود ارتباط برقرار کنـد و شـماره تلفنش را به او بدهد و شماره‌اش را بگیرد، همین‌طور که مشغول انجام کارش بود ناگهان اتوبوس ایستاد، او که حواسش نبود با اتومبیلش بـه زیر اتوبوس رفت، دوستش که کنارش نشسته بود تکـه تکـه شـد و او بیهوش گشت و دیگر چیزی نفهمید تـا وقتی‌کـه خـودش را در میـان پزشکان و دستگاه‌های آنها در بیمارستان یـافت. بعـد از دو مـاه دوا و

درمان دوباره سلامتیش را باز یافت و حال دوستش را پرسید و به او گفتند که او مرده است. با شنیدن این خبر به او شوک وارد شد و خودش را مقصر مرگ دوستش دانست و بعد از آن زندگی تلخ و نکبت باری را گذراند، او دست از آب و غذا کشید و وضع سلامتیش بدتر شد و این اتفاق برای او به منزله‌ی سیلی محکمی بود که او را از خواب غفلت بیدار کرد و از آنچه مرتکب شده بود احساس حسرت و پشیمانی می‌کرد و اگر بردباری و صبر خداوند عز و جل نمی‌بود او نیز به همراه دوستش زیر خاک می‌رفت ولی خداوند دانا و حکیم زندگی دوباره به او بازگرداند شاید توبه کند و هدایت شود[1].

وظیفه‌ی اولیاء و مربیان این است که مراقب فرزندانشان باشند و آنها را به بهترین وجه تربیت کنند و محبت خدا و رسولش را در دل‌هاشان جای دهند و آنان را از کیفر خداوند سبحان و عذابش بترسانند و به رحمت و ثوابش امیدوار سازند و آنها را با اخلاق نیکو و پسندیده بار بیاورند تا وقتی بزرگ شدند انسان‌هایی صالح در اجتماع باشند که همه به آنها افتخار کنند.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿فَلۡيَحۡذَرِ ٱلَّذِينَ يُخَالِفُونَ عَنۡ أَمۡرِهِۦٓ أَن تُصِيبَهُمۡ فِتۡنَةٌ أَوۡ يُصِيبَهُمۡ عَذَابٌ أَلِيمٌ﴾، [النور: ٦٣].

«آنان که با فرمان او مخالفت می‌کنند، باید از این بترسند که بلایی گریبانگیرشان گردد، یا اینکه عذاب دردناکی دچارشان شود.»

رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

---

۱ ـ روزنامه‌ی «الرأی العام» با اندکی تصرف.

«بِئسَ العَبدُ تَخَيَّلَ وَ اختَالَ وَ نَسيَ الكَبيرَ المُتعَالَ، بِئسَ العَبدُ تَجَبَّرَ وَ اعتَدَى وَ نَسيَ الجَبَّارَ الأَعلَى، بِئسَ العَبدُ عَبدٌ سَهَا وَ لَهَا وَ نَسيَ المَقابِرَ وَ البِلَى»، [به روایت طبرانی و ترمذی].

«چه بد فردی است آن بنده که غرور و تکبر ورزید و خدای بزرگ و متعال را فراموش کرد، چه بد فردی است آن بنده که ظلم و تجاوز کرد و خدای جبارِ بلند مرتبه را از یاد برد، چه بد فردی است آن بنده که فراموشی و لهو را پیشه ساخت و گورستان‌ها و پوسیدگی‌ها را فراموش کرد».

* * *

به او چه بگویم؟!

سه دوست بودند که خوشگذرانی و عیاشی آنها را در کنار هم جمع کرده بود. نه، آنها چهار نفر بودند؛ شیطان چهارمین نفرشان بود.

آنها با شیرین زبانی به شکار دختران ساده و بیچاره می‌رفتند. با حیله و نیرنگ برایشان دام می‌گذاشتند تا کم کم آنها را به مزرعه‌های دور دست بکشانند و در آنجا به گرگ‌های درنده‌ای تبدیل می‌شدند که به التماس‌های آن فریب خوردگان بیچاره رحم نمی‌کردند، چرا که احساس، شرف و جوانمردی در قلب آن انسان‌های پست مرده بود و صدای التماس دختران گول خورده را نمی‌شنیدند و دلشان برای اشک‌های آنها نمی‌سوخت، بلکه تنها چیزی که برایشان اهمیت داشت دریدن شکار و لذت بردن از آن بود. روزها و شب‌هایشان اینچنین با

خوش‌گذرانی در مزرعه‌ها و خیمه‌ها و گذراندن اوقات در ماشین و در ساحل دریا سپری می‌شد، چون آنها مثل گاو و گوسفند بودند، حتی گمراه‌تر از آنان.

یک روز طبق عادت زشتی که داشتند به مزرعه رفتند، هر یک از آنها برای خود شکاری صید کرده بود. همه چیز در مزرعه حاضر و آماده بود، اوّلین چیز ام الکبائر یعنی شراب بود. آنها نشستند ولی یک چیز را با خودشان نیاورده بودند و آن غذای شام بود، پس یکی از آنها برای خرید غذا رفت. ماشین را روشن کرد و با سرعت حرکت کرد تا با باد مسابقه بدهد. ساعت شش بعد از ظهر بود، ساعت‌ها گذشت ولی او برنگشت، چه اتفاقی افتاده است؟ دوستان کم کم نگرانش شدند. یکی از آنها با ماشینش رفت تا شاید او را پیدا کند، ناگهان در راه شعله‌های آتش را دید که از دوردست زبانه می‌کشد، به سرعت به محل حادثه رفت، امّا چه دید؟ ماشین دوستش را دید که واژگون شده بود و در شعله‌های آتش غوطه می‌خورد، بی‌درنگ رفت و سعی کرد دوستش را از ماشین بیرون کشد، او وحشت کرده بود، چون نصف بدن دوستش زغال و سیاه شده بود؛ ولی هنوز زنده بود، او را به سختی از ماشین بیرون آورد و روی زمین گذاشت بعد از مدتی چشمانش را گشود و شروع کرد به هزیان گفتن: آتش ۰۰۰ آتش ۰۰۰ آتش، دوستش خواست تا او را به اتومبیلش ببرد تا هر چه سریعتر به بیمارستان برساند ولی او فریاد دردناکی همراه با گریه سر داد:

«بی‌فایده است، هرگز به بیمارستان نمی‌رسم.»

دوستش نیز از دیدن رفیقش که در حال مرگ بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد شروع به گریه کرد. ناگهان رفیقش که سوخته بود با

صدایی بلند فریادی که همه‌اش حسرت و پشیمانی است کشید و گفت:

«به او چه بگویم؟ به او چه بگویم؟»

دوستش با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: او چه کسی است؟

او با صدایی آرام، صدایی که گویی از راه دور می‌آید گفت:

«خدا!»

ترس و وحشت سراپای دوستش را در بر گرفته بود، ناگهان رفیقش فریادی کشید و رسیدن به آخر خط را اعلان کرد و بالاخره آخرین لحظات عمرش را پشت سر گذاشت[1].

از خداوند متعال سلامتی وحسن ختام را مسألت می نماییم، با چه سرانجام دردناک و تأسف باری این جوان بیچاره زندگیش را به پایان رسانید. به‌راستی که در این قصه عبرت و پندی است برای تمام کسانی که در گمراهی خود پایدار مانده و به حدود و مرزهای خداوند تجاوز نموده و به مال، ثروت، جوانی وسلامتیشان مغرور شده‌اند. همانطور که شاعر می‌گوید:

لعمری قد ضاعت علیهم حیاهم   و قد ضیعوا أیامهم فی مصائب

«سوگند که زندگی آنان تباه شد

و روزگارشان را در سختی‌ها و مصیبت‌ها ضایع ساختند».

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ لَا تَقرَبُوا الزِّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَبِيلاً﴾، [الإسراء: ۳۲].

«و [با انجام عوامل و انگیزه‌های زنا] به زنا نزدیک نشوید که زنا گناه بسیار زشت و بدترین راه و شیوه است.

---

۱ ــ للشباب فقط.

رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«رَأَيتُ اللَّيلَةَ رَجُلَينِ أَتَيَانِي فَأَخرَجَانِي فَانطَلَقتُ مَعَهُمَا فَإذَا بَيتٌ مَبنِيٌّ عَلَى مِثلِ بَنَاءِ التَّنُورِ أَعلَاهُ ضَيِّقٌ وَأَسفَلَهُ وَاسِعٌ يُوقَدُ تَحتَهُ نَارٌ فِيهِ رِجَالٌ وَ نِسَاءٌ عُرَاة، فَإذَا أُوقِدَتِ النَّارُ ارتَفَعُوا حَتَّى كَادُوا أَن يَخرُجُوا فَإذَا أَخمَدَت رَجَعُوا فِيهَا فَقُلتُ: مَن هَؤُلَاءِ؟ قَالَ: هُم الزُّنَاة»، [بروایت بخاری].

«امشب دو مرد را دیدم که به نزدم آمدند و مرا با خود بیرون بردند، من با آنها رفتم، پس به خانه‌ای رسیدم که مثل تنور ساخته شده بود، بالایش تنگ و پایینش وسیع و بزرگ که زیرش آتش روشن می‌شود و در آن مردان و زنان لخت و عریانند، هنگامی که آتش روشن می‌شود آنها بالا می‌آیند تا نزدیک است خارج شوند و هنگامی که خاموش می‌شود دوباره به داخل آن باز می گردند. من گفتم: اینها چه کسانی هستند؟ گفت: آنها زنا کارانند».



دام

او کاری جز فریب دادن دختران نداشت. با سخنان شیرین و وعده‌های دروغینش آنان را گول می‌زد و وقتی به مرادش می‌رسید به دنبال دختر دیگری می‌افتاد، این عادتش بود، نه دینی و نه حیایی او را از این کار باز می‌داشت. او مثل حیوان خونخواری شده بود که بدون هدف در صحرا به‌دنبال طعمه‌ای می‌گشت که گرسنگیش را با آن برطرف کند.

در یکی از گردش‌هایش دختری که فریب امثال او را می‌خورند به دامش افتاد. شماره تلفنش را به او داد و تماس‌های تلفنی آغاز شد، او با شیرین زبانی‌هایش دختر را در عالمی از عشق، دوستی و عاطفه فرو برد و توانست با مکر و حیله قلبش را به خود مشغول سازد و به این ترتیب دختر شیفته‌اش شد.

آن پست فرومایه بعد از اینکه احساس کرد دختر باورش نموده و وقت آن رسیده تا قصدش را عملی کند خواست تا او را مثل بقیه ببلعد؛ ولی دختر قبول نکرد و گفت: آنچه بین من و توست عشق طاهر و پاکی است که فقط با ازدواج قانونی و شرعی می‌توان به آن دست یافت، او سعی کرد دختر را فریب دهد امّا دختر ممانعت می‌کرد. جوان احساس کرد این‌بار شکست خورده و تصمیم گرفت تا انتقام غرور و تکبر از دست رفته و لگد مال شده‌اش را بگیرد و به او درسی بدهد که هرگز فراموش نکند، پس به او تلفن کرد و شروع کرد به ابراز دلتنگی و از عشق و دوستی و دلباختگیش برای او سخن گفت و گفت که قصد دارد از او خواستگاری کند، چون نمی تواند فراق و دوری‌اش را تحمل کند. چرا که او برایش بمنزله‌ی اکسیژن است که اگر تنفس نکند می‌میرد!

دختر ساده فریبش را خورد و حرف‌هایش را باور کرد و در مقابل او نیز دلتنگیش را ابراز داشت، این فاسق مدام با دختر تماس می‌گرفت تا علاقه‌ش را نسبت به خود بیشتر کند و به دختر وعده داد که به خواستگاریش خواهد آمد؛ ولی اموری هست که باید با هم در میان بگذارند و مسائلی هست که نمی‌تواند از طریق تلفن آنها را مطرح سازد، چون این حرف‌ها مربوط به زندگی مشترک آینده‌یشان می‌باشد

و باید هر طور شده او را ببیند. آن پست فرومایه توانست از این طریق او را قانع سازد تا به ملاقاتش بیاید، دختر نیز قبول کرد. آن فاسق هرزه خوشحال شد و موعد دیدار را فردا صبح در شالیه‌ی ساحل دریا تعیین نمودند.

آن بدذات حیله‌گر خوشحال شد و به سرعت نزد دوستان نابابش رفت و به آنها گفت: فردا دختری به شالیه می‌آید و سراغ مرا می‌گیرد. از شما می‌خواهم فردا آنجا باشید و وقتی آمد هر کاری که دلتان خواست با او بکنید.

فردا دوستانش داخل شالیه مانند سگ‌های هار نفس نفس می‌زدند و منتظر طعمه‌ی خود بودند، بالاخره طعمه از راه رسید و به‌دنبال صیادش می‌گشت. دختر در حالی که جوان را صدا می‌زد وارد شالیه شد، ناگهان مانند وحشی‌های خونخوار به او هجوم بردند و به نوبت به او نزدیک شدند و آتش شهوتشان را خاموش ساختند، سپس او را به طرز زشت و زننده‌ای رها کردند و به سمت اتومبیل‌هایشان به‌راه افتادند. در این هنگام آن حیله‌گر خبیث به طرفشان آمد، وقتی او را دیدتد با تبسم گفتند: مأموریت همانطور که می‌خواستی انجام شد.

او خوشحال شد و به همراه آنان به داخل شالیه رفت تا از دیدن آن بیچاره لذت ببرد و زخم خودش را التیام بخشد، چرا که او سد راهش شد و روی حرفش حرف زد. وقتی که دختر را دید نزدیک بود قبض روح شود، شروع کرد به فریاد کشیدن بر سر دوستانش:

«ای بدبخت‌ها چکار کردید... لعنت به شما نامردها ... او ... او خواهر من است ... خواهرم، ای وای بر من و شما، او خواهرم است ...خواهرم ...ای وای بر من.»

ولی چه اتفاقی افتاده بود؟

خداوند عز و جل خواست تا از این هرزه‌ی زنا کار انتقام بگیرد، دقیقا به همان روشی که برای آن دختر نقشه کشیده بود. دختری که این جوان پست با او وعده‌ی ملاقات گذاشته بود به‌خاطر کاری که برایش پیش آمده بود نتوانست سر موعد حاضر شود. از قضا خواهر این فاسق برای امری به‌دنبال برادرش می‌گشت، او می‌دانست که برادرش بیشتر اوقات را در شالیه می‌گذراند و دقیقا در همان زمانی که با دختر قرار گذاشته بود به شالیه رفت و اینگونه این جوان فرومایه در چاهی که برای آن دختر کنده بود افتاد و در همان دامی که برای آن بیچاره پهن کرده بود گرفتار شد و هر مجرم و گناهکاری بالاخره نهایتی دارد، هر چند که زمان بگذرد چاره‌ای نیست جز این‌که عقوبت عمل زشت خویش را ببیند، و از همان کاسه بنوشد و هر چه کنی کشت همان بدروی.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللهِ فَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ﴾، [الأعراف: ۹۹].

«آیا آنان از چاره‌ی نهانی و مجازات ناگهانی خدا ایمن و غافل شده‌اند؟ در حالی از چاره‌ی نهایی و مجازات ناگهانی خدا جز زیانکاران ایمن و غافل نمی‌گردند.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«الْمَكْرُ وَ الْخَدِيعَةُ وَ الْخِيَانَةُ فِي النَّارِ»، [به روایت ابو داود].

«مکر، خدعه و خیانت در آتش است»

* * *

جهل

با غرور و تکبری که سراسر وجودش را گرفته بود سوار ماشین شد و بی پروا و بی مبالات شروع به گشت و گذار در خیابان‌ها کرد.

تمام زمینه‌های لازم برای فساد و تباهی در این جوان جمع شده بود. هم جوان است و هم ماشین و پول دارد و هم اوقات فراغت و نمی‌داند آن را چگونه بگذراند؟ پس او کاری ندارد جز اینکه بدون هدف در خیابان‌ها پرسه بزند و در جستجوی چیزی باشد که وقتش را با آن بگذراند، و درست گفت شاعر آنجا که می‌گوید:

به‌راستی که جوانی، فراغت و نیرو و انرژی جوانی باعث فساد و تباهی شخص می‌شود[1].

دوستم که از این جوان بی‌پروا برایم تعریف می‌کرد افزود: در حالی که سوار بر ماشینش بود جلوی من توقف کرد، من سوار بر ماشینم پشت سر او ایستادم، او پشت ماشینش با خطی بزرگ این عبارت را نوشته بود:

«مرگ را به مبارزه می‌طلبم»!

دوستم در ادامه‌ی سخنانش می‌گوید: ناگهان این جوان با سرعتی زیاد حرکت کرد و هنوز چند لحظه نگذشته بو د که ماشینش در وسط خیابان، واژگون گردید و در یک لحظه، زندگی این جوان

---

۱ ــ إن الشباب و الفراغ و الجدة   مفسدة للمرء أی مفسدة

بی‌مبالات پایان یافت[1].

و او هم به تاریخ پیوست، پس چگونه بود این مبارزه طلبی؟

بدون شک این جوان بیچاره بـه جوانیش مغـرور شـده بـود و دنیایش او را شیفته‌ی خود ساخته بود، شـما را بـه‌خدا چگونـه انسـان ضعیف که نه نیرویی دارد و نه قدرتی، مرگ را بـه مبـارزه می‌طلبـد؟! مرگی که خداوند عز وجل در قرآن کریـم از آن یـاد کـرده و آن را بـه گونه‌ای عجیب روشن و بیان ساخته کـه هیـچ گریـزی از آن نیسـت، چون هر چیزی که انسان از آن فرار کند درست پشـت سـرش اسـت، مثل پلیسی که در تعقیب دزد اسـت، امّا مـرگ؛ وقتـی انسـان سـعی می‌کند از آن بگریزد آن را پیش رویش می‌یابد، پس راه فرار کجاسـت و چگونه می‌توان از آن خلاص شد؟!

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿قُل إِنَّ المَوتَ الَّذِى تَفِرُّونَ مِنهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُم...﴾، [الجمعة: ۸].

«بگو قطعاً مرگی که از آن می‌گریزید سر انجام با شما رویاروی می‌گردد وشما را در می‌یابد...».

پس انسان چگونه از امری که حتماً بـا او روبـرو می‌شـود فـرار می‌کند؟

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ لَا تُصَعِّر خَدَّکَ لِلنَّاسِ وَ لَا تَمشِ فِى الأَرضِ مَرِحـــاً إِنَّ اللهَ لَايُحِبُّ كُلَّ مُختَالٍ فَخُورٍ﴾، [لقمان: ۱۸].

«با تکبر و بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان، و مغرورانه بر زمین

---

۱ ــ این حادثه را دوستم شیخ خالد حربی برایم بازگو کرده است.

راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبر مغروری را دوست نمی‌دارد».

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«أَلَا أُخبِرُکُم بِأَهلِ النَّارِ؟ کُلُّ عُتُلٍّ جَوَّاظٍ[1] مُستَکبِرٍ»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«آیا شما را از اهل آتش با خبر سازم؟ هر زورگوی شرور متکبر».

* * *

نابود کردن عمر

جوانی تازه به دوران رسیده بود و سراسر وجودش مملو از جنب و جوش و نشاط، با تلاش و کوشش کار می‌کرد، کارش را دوست می‌داشت و در میان خانواده، دوستان و نزدیکانش محبوب بود، امّا فیلم‌های مبتذل و سریال‌های زشت و پست را که هدفی جز گمراهی و انحراف مردم خصوصاً جوانان نداشت، تماشا می‌کرد و در حین مشاهده‌ی بازیگران را می‌دید که غلیان می‌کشند، از این صحنه خوشش می‌آمد ولی هیچ‌گاه آن را تجربه نکرده بود او حتی سیگار هم دود نکرده بود، امّا استمرار در تماشای تلویزیون و چنین صحنه‌هایی باعث شد که این امر برایش عادی شود. خیلی دوست داشت آن را امتحان کند ولی تا به حال این کار را نکرده بود، یک روز با دوستانش

---

۱ ــ جواظ: قوی هیکل و مغرور و کسی که پرحرف و پر سر صدا است و شر به پا می‌کند و بهوش و متکبر و دادزن است (القاموس المحیط).

به یکی ازقهوه‌خانه‌ها ـ که به صورت مسری در شهر منتشر شده بود ـ رفت و به همراه آنها نشست. گارسون در حالی که سینی چای در دستش بود آمد و سپس برگشت و با خودش غلیان آورد. دوستانش شروع کردند به نوشیدن چای و کشیدن غلیان، او به آنها چشم دوخته بود و فکر می‌کرد آنها از کشیدن غلیان لذت می‌برند، در این هنگام یکی از دوستانش گفت:

می‌بینم که به ما نگاه می‌کنی، آیا می‌خواهی امتحان کنی؟ خیلی لذت بخش است...

تردید داشت ولی دوستانش اصرار کردند، او هم امتحان کرد و این آغاز کار بود، از آن به بعد او مشتری دائمی چنین قهوه خانه‌هایی شد که این سم‌ها را می‌فروختند و شروع کرد به تدخین و کشیدن غلیان. بعد از مدتی در حالی که صدایش به شدت گرفته بود سر کار آمد، یکی از دوستانش نوشیدن بعضی گیاهان دارویی را توصیه کرد. او نیز توصیه‌اش را عملی کرد ولی بی‌فایده بود، به پزشک مراجعه نمود و داروهایی را که پزشک تجویز کرده بود استفاده کرد ولی ثمری نداشت، بعد از انجام آزمایشات و بررسی‌های پزشکی معلوم شد که به سرطان حنجره مبتلا است و از آن پس به درمان این بیماری هولناک پرداخت، وقتی دوستانش این موضوع را شنیدند یکی از آنها به نزد دکتر معالجش رفت و از حال دوستش پرسید، دکتر گفت: به‌خاطر مصرف زیاد دخانیات به این بیماری لاعلاج مبتلا شده است. در این هنگام دوستش گفت: ولی او چیزی مصرف نمی‌کند! دکتر گفت: کسی به این بیماری و خصوصاً این نوعش مبتلا نمی‌شود جز با مصرف دخانیات.

دوستش بعدا فهمید که او غلیان می‌کشیده است، مدتی گذشت

و او برای معالجه به خارج مسافرت کرد ولی فایده‌ای نداشت، بیماری بر او چیره شده بود، مدت کوتاهی در آنجا ماند و سپس در حالی که هنوز در عنفوان جوانی بود درگذشت[۱].

از خداوند متعال سلامتی و تندرستی را مسألت می‌نماییم، این است نتیجه‌ی لذت حرام که باعث پایان زندگی این جوان شد و گناه آن بر گردن کسانی است که چنین سم‌هایی را ترویج می‌دهند و کسانی که استفاده‌ی از آن را تشویق می‌کنند؛ مثل تلویزیون و روزنامه‌ها، به‌خاطر این‌هاست که بسیاری از مردم بر این عادت زشت استمرار می‌ورزند، سپس تعداد قهوه‌خانه‌هایی که چنین سم‌هایی را می‌فروشند زیاد می‌شود و از کوچک و بزرگ استقبال می‌کند تا عمر و سلامتی و اوقاتشان را از آنان سلب کند و ایمانشان را نابود سازد و با این وجود مردم پولشان را در قبال آن می‌پردازند، پس این چه جهل و نادانی است؟! این چه بی‌خردی است که این جاهلان در آن زندگی می‌کنند؟! چرا دولت وارد عمل نمی‌شود و جلو این اماکن انتشار فساد و تباهی را نمی‌گیرد؟! بی شک همه‌ی ما در برابر هدر رفتن عمر این اشخاص مسؤول هستیم و در برابر خداوند باید پاسخگو باشیم، پس هر کس نسبت به زیر دستش مسؤول هست. والدین و اولیا هم باید توجه داشته باشند تا فرزندانشان همچون طعمه‌ای در دام این قاتلان که مردم را با ترویج چنین عادت‌های زشت و خبیثی از بین می‌برند، نیفتند و **لا حول و لا قوة إلا بالله العلی العظیم**.

خداوند متعال می‌فرماید:

---

۱ ــ این حادثه را برادر محمد صقر الجاسر برایم گفته است.

﴿وَ الَّذِينَ كَسَبُوا السَّيِّئَاتِ جَزَاءُ سَيِّئَةٍ بِمِثْلِهَا﴾، [یونس: ۲۷].
«کسانی که کارهای زشت می‌کنند، به همان اندازه کیفر کار زشت خود را خواهند دید».
رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلّم ـ می‌فرماید:
«لَا تُصِيبُ عَبداً نَكبَةٌ فَمَا فَوقَهَا أَو دُونَهَا إِلَّا بِذَنبٍ وَ مَا يَعفُو اللهُ عَنهُ كَثِيرٌ، وَ قرأ: ﴿وَ مَا أَصَابَكُم مِن مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَت أَيدِيكُم وَ يَعفُو عَن كَثِيرٍ﴾، [الشوری: ۳۰]»،[مصابیح السنة].
«هیچ بنده‌ای به مصیبت و آنچه بالاتر یا پائیتر از آن است دچار نمی‌شود مگر به‌خاطر گناهی که مرتکب شده و آنچه خداوند از او می‌بخشد بسیار زیاد است، سپس این آیه را تلاوت فرمود: «آنچه از مصائب و بلایا به شما می‌رسد، به‌خاطر کارهایی است که خود کرده‌اید. تازه خداوند از بسیاری (از کارهای شما) گذشت می‌کند (که شما از آنها توبه نموده‌اید و یا با کارهای نیک آنها را از نامه‌ی اعمال خود زدوده‌اید)».

* * *

گام‌های شیطان

انور با مدرک مهندسی از دانشگاه فارغ التحصیل شد و پدرش دفتر کار بزرگی برایش افتتاح کرد و اتومبیلی به او هدیه نمود و به او وعده داد که هنگام ازدواجش ویلایی بزرگ به او تقدیم خواهد کرد. پدر انور پیمان‌کار بود و مناقصه‌ی یک ساختمان دولتی به شرکت او

واگذار شده بود و خانم (س ـ و) مهندس ناظر پروژه‌ی ساختمان دولتی بود. او زیبا و خوش چهره بود و پدر انور از او خوشش آمد. با گذشت روزها میان او و خانم مهندس ارتباط عشق و عاشقی برقرار شد و روابط کاری با عواطف و شهوت‌های حیوانی درآمیخت و با وجود اختلاف سنی میانشان این ارتباطات میان پیمانکار و خانم مهندس پیشرفت کرد و پدر انور، خانم مهندس را غرق در هدایا می‌کرد و شیطان نیز این پیوند را استوارتر می‌ساخت تا آن دو به دام فحشا افتادند و به حرام روی آوردند و بدون هیچ ترس و حیایی مرتکب حرام شدند و در آن غوطه ور گشتند، شیطان نیز این روابط را حمایت می‌نمود.

دیدارها میان خانم مهندس و پدر انور همچنان ادامه یافت تا اینکه از او باردار شد، خانم مهندس نیز معشوقش را از این امر مطلع ساخت و گفت که او دو ماهه باردار است و با ازدواج با وی موافق است ولی پیمان‌کار با وجود سن زیادش داخل لجن افتاد و از حرام لذت برد، پس پیشنهادی شیطانی و پست به او کرد و آن این بود که معشوقه‌اش خانم مهندس سقط جنین کند و او را به ازدواج پسر مهندسش انور در آورد. خانم مهندس (س ـ و) نیز جزو همان گروه شیطانی پیمانکار بود، کسانی که در راه رسیدن به شهوات و خواسته‌هایشان از انجام هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند. خانم مهندس هم با این پیشنهاد شیطانی موافقت کرد و جنین را سقط نمود و پیمانکار هم سعی می‌کرد به هر وسیله پسرش را قانع کند تا با خانم مهندس ازدواج کند ولی پسرش از ازدواج با او سر باز می‌زد، چون او رفتار خانم مهندس را از وقتی که در دانشگاه هم کلاس بودند

می‌دانست و دز جریان روابطش با دوستان دیگرش در دانشگاه بود؛ ولی پدر پیمانکارش نارحت شد و او را تهدید بـه محرومیت از ارث و همه امتیازاتی که برایش فراهم کرده بود - از ویلا گرفته تا ماشین و دفتر کار - و محرومیت از شرکت در پروژه‌ها، با استفاده از روابطش با مسؤولین، نمود.

انور به ناچار به خواسته پدرش تن در داد و عقد ازدواج میان خانم مهندس (س - و) و انور تحت نظارت پدر عاشق جاری شد، روزها گذشت و رابطه‌ی میان خانم مهندس و پدر شوهرش دوباره شروع شد، خانم (س - و) حامله شد، در حالی که نمی‌دانست از انور حامله شده یا از پدرش! او سر انجام دوقلو به‌دنیا آورد.

پدر بی‌حیا هم برای اینکه فرصتی داشته باشد پسرش را برای نظارت بر پیمانکاری‌ها و تعهدات مربوطه به مناطق دور دست می فرستاد تا به همراه همسر پسرش در چاه فساد فرو رود.

خانم مهندس (س - و) باردیگر باردار شد، ولی این‌بار مطمئن بود که بارداریش در هنگام غیبت شوهرش صورت گرفته و از پدر شوهرش حامله شده است.

این دفعه نیز خانم مهندس (س - و) دو قلو زایید یک پسر و یک دختر!

خانم (س- و) همچنان ارتباط حرامش را با پدر شوهرش ادامه می‌داد و پدر شوهر هم او و فرزندانش را غرق در پول و ثروت می‌کرد و از آنها نگهداری می‌نمود.

یک روز پسر فریب خورده که به مأموریت رفته بود قبل از موعد مقرر به خانه برگشت و ماشین پدرش را در پارکینگ دید. از

پله‌های طبقه‌ی بالا که اتاق خواب در آنجا بود بالا رفت و پدر و همسرش را بگونه‌ای در کنار هم یافت که حاکی از ارتباط حرام میان آنها داشت و هنگامی که آنها وجودش را احساس کردند طوری رفتار کردند که گویی هیچ چیز میانشان نبوده است.

مهندس انور بسیار خشمگین شد و دانست که ارتباط حرام میان همسر و پدرش وجود دارد و منتظر ماند تا پدرش از خانه رفت تا در این باره از همسرش توضیح بخواهد و خشم خود را پنهان کرد. فردا صبح به سؤال و جواب همسرش درباره‌ی آنچه دیشب دیده بود پرداخت و دعوا میانشان بالا گرفت. او همسرش را متهم کرد که این فرزندان، فرزندان او نیستند و آنها حرام زاده‌اند. همسرش آب دهان به صورتش انداخت و او را به بی‌غیرتی متهم ساخت. انور در حالی که خشم و غضب از چشمانش می‌بارید از خانه خارج شد و به خانه‌ی پدرش رفت و جریان را به او گفت و میانشان دعوایی سر گرفت و همه‌ی روابط و پیوندها بریده شد.

امّا همسر بدبخت ناگهان دیوانه شد و حالتی روانی به او دست داد که باعث شد اعصابش را از دست بدهد و از طبقه‌ی دهم بچه‌هایش را یکی پس از دیگری به میان مردم وحشت زده پرت کند و با وجود اینکه مردم التماس می‌کزدند که این کار را نکند ولی خشم و جنون او را کور کرده بود و بدون رحم و شفقتی همه‌ی آنها را از طبقه‌ی دهم به پائین انداخت[1].

آری، هوی و هوس زود گذر شیطانی باعث ارتکاب چنین

---

۱ – روزنامه‌ی «الأنباء».

جنایات وحشتناکی گشت که عقل آن را بـاور نمی‌کنـد، ولـی شـهوت حرام و پیروی از شیطان این چنین اسـت و چقـدر خداونـد متعـال در کتاب بزرگش ما را از شگردهای شـیطانی و مکـر حیلـه‌اش بـر حـذر داشته است و به راستی که شیطان هدفی جـز نـابود کـردن انسـان‌ها به‌وسیله‌ی نیرنگ‌هایش و انضمام آنها به حزبش ندارد.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَاتَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّـيْطَانِ وَ مَـنْ يَتَّبِـعْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالفَحشَاءِ وَ الْمُنكَرِ ...﴾، [النور: ۲۱].

«هر کس گام بـه گـام شـیطان راه بـرود و دنبـال اوراه بیفتـد [مرتکب پلشتیها و زشتیها می‌گردد] چرا که شیطان تنها بـه زشـتیها و پلشتیها فرمان می‌راند.»

رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«إِنَّ إِبلِيسَ يَضَعُ عَرشَهُ عَلَى المَاء ثُمَّ يَبعَثُ سَرَايَاهُ فَأدنَاهُم مِنـهُ مَنزِلَةً أَعظَمُهُم فِتنَة ... يَجِيءُ أَحَدُهُم فَيَقُولُ مَا تَرَكتُ حَتَى فَرَّقتُ بَينَهُ وَ بَينَ امرَأَتُهُ ... فَيَلزِمُهُ وَ يَقُولَ: نَعَم أَنت!» [به روایت مسلم].

«به‌راستی که شیطان تختش را روی آب قرار می‌دهـد، سـپس لشکریانش را گروه گروه [بـه مـأموریت] می‌فرسـتد و مقـام و مـنزلت کسی به او نزدیک‌تر است که که از همه فتنه انگیزتر باشد ... یکـی از آنها می‌آید و می‌گوید: دست بر نداشتم تا اینکـه میـان او و همسـرش جدایی ایجـاد کـردم ... پـس شـیطان او را نـزد خـود نگـه مـی‌دارد و می‌گوید: بله، تو [کار را کردی] !».

* * *

فریادهای پشیمانی

روزنامه نگاری از تعدادی مبتلایان به بیماری ایدز سؤالاتی پرسیده است، شاید در اظهار تأسف و پشیمانی از نتیجه‌ی کارشان، هشداری برای غافلان و درس عبرت و پند و نصیحتی برای دیگران باشد تا آنها نیز از کار حرام که باعث نابودی انسان در دنیا و آخرت می‌باشد، اجتناب ورزند.

خبر نگاری که این مصاحبه را انجام داده است می‌گوید:

یک لحظه از غفلت مسؤلین استفاده کردم و خود را به قسمت ویژه رساندم تا بیماران را ببینم و با آنها صحبت کنم تا از رنج و دردشان سخن بگویند، چرا که آنها در توصیف حالشان توانا ترند، او در ادامه می‌گوید: وارد اتاقی شدم که در آن جوانی در دهه‌ی دوم عمرش، روی تخت دراز کشیده بود و چیزی جز اسکلت استخوانیش باقی نمانده بود و در کنارش خانم مسنی نشسته بود، خانم اندوهگین و ناراحت همراه آن جوان بود و جلویش غذایی بود که به جوان می‌خورانید؛ ولی او از خوردن سر باز می‌زد، مادر با وجود اینکه به دیدار پسرش می‌آمد هنوز از بیماریش اطلاعی نداشت، بعد از اینکه مادرش رفت از او پرسیدم: دلیل این همه رنج و مشقتی که داری چیست؟

گفت: برادرم مرا قانع کرد که یک‌بار با او به مسافرت بروم و آنجا شیطان کارهای زشت و ناپسند را برایمان زینت داد و ما مرتکب زنا شدیم و وقتی که فهمیدم به «ایدز» مبتلا شدم شوکه شدم و ندانستم چه بکنم، به‌خاطر تقصیر و کوتاهی در اجرای فرامین الهی

گریه‌ی حسرت و پشیمانی سردادم و هیچ کس جز برادرم از بیماریم مطلع نیست و الآن در هر لحظه منتظر فرا رسیدن مرگم هستم.

ـ آیا صحبتی برای جوانان داری؟

ـ از معصیت و گناه دوری کنید، چرا که چیزی جز بیماری، سرافکندگی و مشقت به دنبال ندارد و در آن لحظه دیگر پشیمانی منفعتی ندارد.

روزنامه نگار می‌گوید: در یکی از بخش‌های بیمارستان به مادری که دختر کوچکش را به آغوش داشت برخوردم! از او درباره‌ی حضور او به همراه دخترش در اینجا پرسیدم، او جواب داد:

ـ شوهرش بدون اینکه بداند به «ایدز» مبتلا شده و سپس این بیماری به همسرش و از او به جنینش منتقل شده است... دختر بچه‌ای که در این اشتباه هیچ نقشی نداشته است.

ـ چگونه به وجود بیماری پی بردی؟

ـ همسرم مریض شد و او را به بیمارستان بیماری‌های مسری منتقل نمودند، در آنجا به وجود این مرض پی بردند.

ـ عکس العمل شوهرت به هنگام اطلاع از بیماری چه بود؟ و تو چه عکس العملی داشتی؟

ـ نمی‌دانم چه بگویم، وقتی فهمیدم دچار شوک روحی شدم و شروع کردم به فریاد کشیدن و هر چیزی را که چشمم به آن می‌افتاد می‌شکستم و همسرم نیز احساس پشیمانی می‌کند و هر روز بارها و بارها عذاب می‌کشد، چرا که او نه تنها زندگی خودش را نابود ساخت بلکه زندگی همسر و دخترش را نیز در هم شکست.

ـ در پایان، آیا صحبتی داری؟

ـ پیامی که آن را برای هر مرد و جوانی می‌فرستم تا به هر لذت زود گذری تن در ندهند که بقیه‌ی عمرشان را که محکوم به نابودی آنی است در ندامت و پشیمانی بسر برند و ما هم الان از فریادهای دخترمان که هیچ گناهی در برابر حالی که دارد و آنچه میکشد ندارد، درد می‌کشیم و عذاب می بینیم[1].

اینها نمونه‌هایی از سختی‌ها و بدبختی‌هایی است که آن بیماران تحمل می‌کنند و دلیل ابتلایشان به بیماری، خوشی زود گذر و لذت حرام و شهوت حیوانی و فریبکاری‌های شیطانی بوده است که در پایان آنها را به سمت حسرت و ندامت و نابودی سوق می‌دهد.

خداوند متعال می‌فرماید:

(وَ لَا تَقرَبُوا الزِّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَبِيلاً)، [الإسراء: ۳۲].

«و [با انجام عوامل و انگیزه‌های زنا] به زنا نزدیک نشوید که زنا گناه بسیار زشت و بدترین راه و شیوه است.»

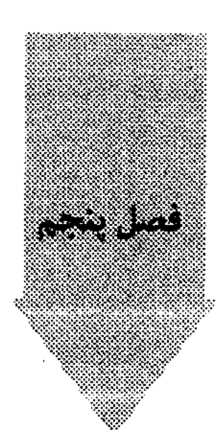
رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«إِذَا ظَهَرَ الزِّنَا وَالِّرِبَا فِي قَرِيَةٍ فَقَد أَحَلُّوا بِأَنفُسِهِم عَذَابَ اللهِ»، [به روایت حاکم].

«زمانی که زنا و ربا در منطقه‌ای پدیدار شود آنها عذاب خداوند را بر خود فرود آورده‌اند.»

* * *

۱ ـ روزنامه‌ی «الرأی العام» شماره‌ی ۱۰۹۹۰.



جزای گناهان

اوّل: عاقبت خود آرایی و بی‌حجابی.

دوم: معامله‌ی زیان‌بار

سوم: نفس‌های ضعیف.

چهارم: هشدار.

پنجم: سرانجام کبر.

ششم: حیله‌گر.

عاقبت خود آرایی

حارث بن اسد محاسبی و اصبغ و خلف بن قاسم و گروهی از سعید بن سلمه روایت کنند که گفت: زنی در محضر عائشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: با رسول خدا بیعت کردم که برای خداوند شریکی نیاورم و دزدی نکنم و زنا نکنم و فرزندم را نکشم و تهمت و بهتانی را از پیش خودم نیاورم و از انجام معروف نافرمانی نکنم. پس به عهد پروردگارم وفا کردم و پروردگارم نیز به من وفا نمود و به‌خدا قسم خداوند مرا به عذاب مبتلا نمی‌کند. شب هنگام فرشته‌ای به خوابش آمد و گفت: هرگز، به‌راستی که تو خود آرایی می‌کنی و زینتت را نمایان می‌سازی و کفران نعمت می‌کنی و همسایه‌ات را آزار می‌دهی و از همسرت نافرمانی می‌کنی، سپس پنج انگشتش را روی صورت زن گذاشت و گفت: پنج تا در مقابل پنج تا و اگر باز بر آن بیافزایی ما نیز بر آن اضافه می‌کنیم و صبح وقتی زن پدیدار شد آثار انگشتان روی صورتش بود[1].

به راستی که بسیاری از زنان امروزه نماز می‌خوانند، زکات

---

۱ ـ به روایت حاکم.

می‌دهند، روزه می‌گیرند و حج و عمره را به‌جا می‌آورند در حالی که زنانی بد حجاب و خود آرا هستند و این نشانه‌ی کاستی در ایمان، جسارت در برابر حکم الهی و سنت رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ به‌شمار می‌رود. پس آگاه باشید که مرگ ناگهان می‌آید و زندگی کوتاه است. قبر تنگ و روز قیامت روزی بس سخت می‌باشد پس برحذر و به گوش باشید. خداوند متعال می‌فرماید:

(وَ قُل لِلمُؤمِنات يَغضُضنَ مِن أَبصَارِهِنَّ وَ يَحفَظنَ فُرُوجَهُنَّ وَ لَا يُبدِينَ زِينَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنهَا وَلَيَضرِبنَ بِخُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ)، [النور: ۳۱].

«و به زنان مؤمنه بگو: چشمان خود را از [نامحرمان] فرو گیرند و [چشم چرانی نکنند] و عورت‌های خویشتن را [با پوشاندن و دوری از رابطه‌ی نامشروع] مصون دارند و زینت خویش را نمایان نسازند، مگر آن مقدار [از جمال لباس و انگشتری و سرمه و خضاب] که[طبیعتاً] پیدا می‌گردد، و چارقد وروسری‌های خود را بر یقه‌ها و و گریبان‌هایشان آویزان کنند.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ فرمود:

«مَا مِن إِمرَأَةٍ تَخلَعُ ثِيَابَهَا فِي غَيرِ بَيتِهَا إِلَّا هَتَكَت سِترَهَا مَا بَينَهَا وَ بَينَ الله»، [به روایت ابوداود و ترمذی و تصحیح آلبانی].

«هر زنی که لباسش را در خانه‌ای غیر از خانه‌اش از تن بیرون بیاورد پرده و حجاب میان خود و خداوند را دریده است».

مناوی در «فیض القدیر» می گوید:

«هر زنی که لباسش را در جایی غیر از خانه اش بیرون بیاورد» کنایه از بدحجابی در برابر بیگانگان و عدم پوشش در برابر آنها است،

او با این‌کار پرده‌ی میان خود و خداوند عز و جل را از بین برده است، چرا که خداوند متعال لباسی را بر آنان فرو فرستاد تا با آن عورت خود را بپوشانند و آن لباس تقوی است و اگر از خداوند نترسند و عورت خود را نپوشانند پرده‌ی میان خود و خداوند را نابود ساخته‌اند و همانگونه که حجابش را از بین برد و به همسرش خیانت کرد، خداوند نیز حجابش را از بین می‌برد.

* * *

معامله‌ی زیان‌بار

آقای (ص ـ م) با دوستش به توافق رسید که به طور مخفی مقداری شراب وارد کنند و با آن به تجارت بپردازند، آنها با هم نقشه‌ی این کار را کشیدند و طبق نقشه، آقای (ص ـ م) به نزد صاحب شرکت صادرات و واردات رفت و معامله‌ای را به او پیشنهاد کرد که به موجب آن واردات زغال سنگ و پخش آن را در شرکت‌های تعاونی به دست بگیرد و در عوض ۳٪ از قیمت کالاهای وارداتی را به صاحب شرکت بپردازد. بعد از پایان این قرار داد صاحب شرکت اجازه‌ی واردات را صادر کرده و بدون اطلاع از نقشه‌های آقای (ص ـ م) حق واردات زغال را به او واگذار نمود.

آنها یک کانتینر حاوی «۹۰۰» کیسه زغال که در داخلش جایی برای کارتن‌های حاوی شیشه‌های شراب جاسازی شده بود وارد کردند.

دوست آقای (ص ـ م) انباری را اجاره کرد تا بار را بعد از

ترخیص در آنجا انبار کند، هنگامی که محموله به بندر رسید آقای (ص ـ م) برای ترخیص دست به کار شد، او با راننده‌ی یکی از کامیون‌ها توافق کرد تا محموله را به انباری که دوستش اجاره نموده بود منتقل سازد، بعد از اتمام عملیات گمرکی و بازرسی، محموله توسط کامیون آن راننده بارگیری شد و به سمت آدرس انبار به راه افتاد. هنگام رسیدن به انبار آقای (ص ـ م) از راننده خواست آنجا را ترک کند تا او شخصاً بر جابجایی محموله به انبار نظارت داشته باشد.

آقای (ص ـ م) و دوستش با دستگاه جوشکاری شروع کردند به جداسازی قسمتی که شراب در آن قرار داشت، در اثناء کارشان ناگهان آتشی بزرگ در محموله و انبار شعله‌ور شد و ساکنین آن منطقه پلیس را خبر کردند. بعد از کنترل آتش توسط مأمورین آتش نشانی، افراد پلیس جنایی دریافتند که مقداری شراب در محموله وجود داشته است و در گزارشات جنایی به مکانی سری در محموله اشاره شد که حاوی ۱۶۶۲ شیشه شراب و ۹۳۵ بطری عرق بوده است.

دادگاه آقای (ص ـ م) و دوستش را به چهار سال زندان با اعمال شاقه و پرداخت جریمه‌ای به ارزش ده هزار دینار محکوم کرد[۱].

این بود سرانجام این‌کار و چنین اعمال زشت و ناپسندی باید چنین سرنوشتی داشته باشد، آن انسان‌های شرور هدفی جز دستیابی هر چه سریعتر به پول نداشتند و برایشان اهمیتی نداشت که از راه حرام است، مهم رسیدن به پول به‌هر طریق ممکن است حتی اگر کار و تجارتشان حرام باشد و به مردم ضرر برساند و یا فحشا و زنا را در

---

۱ ــ روزنامه‌ی «الأنباء».

میانشان رواج دهد، چرا که چنین افـرادی جز بـه خودشـان و ارضـاء امیالشان اهمیت نمی‌دهند و این‌چنین سرنوشتی در انتظارشان است.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَن تَشِيعَ الفَاحِشَةَ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُم عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنيَا وَ الآخِرَةِ وَ اللهُ يَعلَمُ وَ أَنتُم لَا تَعلَمُونَ﴾، [النور: ۱۹].

«بی‌گمان کسانی که دوست می‌دارند گناهان بزرگـی همچـون زنا در میان مؤمنان پخش گردد، ایشـان در دنیـا و آخـرت، شـکنجه و عذاب دردناکی دارند. خداونـد می‌دانـد [عواقـب شـوم و آثـار مـرگبـار اشاعه‌ی فحشا را] و شما نمی‌دانید.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«لَعَنَ اللهُ الخَمرَ وَ شَارِبَهَا وَ سَاقِيهَا وَ مُبتَاعَهَا وَ بَائِعَهَا وَ عَاصِرَهَا وَ مُعتَصِرَهَا وَ حَامِلَهَا وَ المَحمُولَةِ إِلَيهِ».

«خداونـد شـراب و شـراب خـوار و سـاقی شـراب و خریـدار و فروشنده‌ی شراب و آب گیرنده و فشار دهنده‌ی آن و حامل آن و کسی که شراب برایش حمل می‌شود را لعنت کرده است».

* * *

نفس‌های ضعیف

جادوگری به همراه یک نفر دیگر که خودش را دستیار جادوگـر معرفی می‌کرد در سال ۱۹۹۶ وارد کویت شد. به محض ورود به کویت در میان مردم شایعه کرد که او قادر اسـت بیمـاران را معالجـه کنـد و

نگرانی‌های روحی و روانی را آن‌طور که ادعا می‌کرد شفا دهد. این چرندیات و اکاذیب به سرعت مورد استقبال قرار گرفت و افراد ضعیف النفس برای رفتن نزد او و پرداخت پول‌های کلان در مقابل شفا و علاج، از یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

هنگامی که این شعبده باز دید که مردم جاهل و نادان چشم بسته به سوی او می‌آیند تا از آنها سوء استفاده کند و آنها را گول بزند و با دروغ و نیرنگ اموالشان را به چنگ بیاورد، در جلسه‌ای خصوصی که با مسؤول یکی از بانک‌ها و یکی از تجار ترتیب داده بود اعلام داشت که او می‌تواند از آسمان پول و ثروت فرود آورد!

بالاخره این شعبده باز دروغگو توانست آن ساده لوحان طمع کار را که هدفشان به چنگ آوردن پول از هر راهی بود، قانع کند که آنها را میلیونر خواهد ساخت. بنابراین سه نفری یعنی شعبده باز و آن طمع کارهای حریص با هم اتفاق کردند که به خانه‌ای در یکی از منطقه‌های دور دست بروند و این عملیات جادویی را انجام دهند. در آنجا آن ساحر جادوگر وارد یکی از اتاق‌های خانه شد و مدتی را به تنهایی آنجا سپری کرد. پس از مدتی آن شعبده باز از اتاق خارج شد و به نزد همراهانش آمد تا به آنها بگوید که پول‌ها از آسمان نازل شده و صندوق آهنی را که برای این منظور آورده بودند را پر نموده است،

بعدها همگی تأکید کردند که آنها پول را به چشم دیده و حتی لمس نموده اند، ولی آن جادوگر از آنها خواست تا بگذارند پول‌ها در همان صندوق بماند چون آنها نمی‌توانند از آن پول‌ها استفاده کنند و آنها را خرج کنند مگر بعد از اینکه آنها را با اسکناس‌های واقعی مخلوط کند!

آز و طمع باعث شد که مسؤول بانک و همسرش و آن تاجر به سرعت مبلغ هنگفتی را نزدیک به سیصد هزار دینار جمع کنند و این مبلغ کلان را به آن شعبده باز دادند تا آنها را با پول‌هایی که درون آن صندوق آهنی است مخلوط کند. جادوگر هم پول‌ها را از آنها گرفت و به آنها گفت که این پول‌ها را با پول‌های داخل صندوق مخلوط کرده و سپس روی آن‌ها آب «دمدم»، که به قول آن دروغگو آبی است که در یکی از کشورهای افریقایی یافت می‌شود و بسیار گران قیمت است، می‌پاشد. آن ابلهان ساده لوح هم ادعاها و اکاذیبش را باور کردند و در آن لحظه طمع کورشان کرده بود و حرص و آزمندی بر آنان چیره گشته بود تا آن حد که به دنبال آن شعبده باز به راه افتادند و بازیچه‌ی دست او شدند.

آن شعبده باز به همراه کسانی که با او همکاری داشتند و آن صندوق ناپدید شدند. در آخر معلوم شد که او عده‌ی زیادی از بیماران روحی را با تظاهر به برخورداری از نیرویی خارق العاده برای شفای امراض فریب داده است[1].

آنها پول‌ها و اخلاقیاتشان را و قبل از هر چیزی دینشان را از دست دادند، البته اگر به درگاه خداوند عز و جل توبه نکنند و از بارگاهش طلب مغفرت ننمایند.

چطور آن ساده لوحان فریب سخنان شعبده باز را خورده بودند و از او پیروی نموده و تصدیقش کردند، آیا نمی‌دانستند و با عقلشان پی نمی‌بردند به اینکه سحر، شعبده بازی و طردستی است که در واقع امر

---

۱ ــ روزنامه‌ی «الأنباء»، با اندکی تصرف.

چیزی را تغییر نمی‌دهد، و اگر واقعاً آن شعبده باز آنگونه که ادعا می‌کرد می‌توانست پول از آسمان نازل کند خودش ملیونر می‌شد و می‌توانست به خودش نفعی برساند! امّا او با مکر و نیرنگ و ایمان ضعیف و حرص و طمع کسانی که او را تصدیق نمودند توانست مبلغی حدود دویست و پنجاه هزار دینار به چنگ بیاورد و اینگونه است که طمع باعث به باد رفتن آنچه که جمع شده می‌گردد و اینگونه است که حب دنیا و تلاش برای به دست آوردن پول و ثروت از هر راهی که باشد، حلال یا حرام بدون ترس از خداوند عز و جل و توجه به او، در پایان منجر به خسارت‌های جبران ناپذیر در دنیا می‌شود و خداوند متعال از سرانجام آنها در آخرت آگاه است.

خداوند متعال می‌فرماید:

(إِنَّمَا صَنَعُوا كَيد سَاحِرٍ وَ لَا يُفلِحُ السَّاحِرُ حَيثُ أَتَى)، [طه: ٦٩].

«چرا که کارهایی را که کرده‌اند، نیرنگ جادوگر است، و جادوگر هر کجا که برود پیروز نمی‌شود.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«ثَلَاثَة لَا يَدخُلُونَ الجَنَّة مُدمِنُ الخَمرِ وَ مُصدِقٌ بِالسِّحرِ وِ قَاطِعِ الرَّحِمِ»، [احمد و ابن حبان].

«سه نفر وارد بهشت نمی‌شوند: کسی که دائم الخمر است و کسی که سحر را تصدیق می‌کند و کسی که صله‌ی رحم را قطع می‌نماید».

* * *

هشدار

راوی قصه می‌گوید: خانه‌ای خریدم، صاحب آن خانه به من گفت: به‌خاطر سکونت تو در این خانه هدیه‌ای به تو می‌دهم. هدیه عبارت بود از دستگاه «ستلایت» یا همان «ماهواره» با خود گفتم: چه هدیه‌ی بدی و سپس آن را شکستم تا کسی از آن استفاده نکند، سپس برای قطع کردن دستگاه و دور انداختنش به همراه بقیه‌ی چیزها با شرکتی تماس گرفتم، وقتی کارگران برای قطع دستگاه آمدند آنها را نصیحت کردم و گفتم: کاری که انجام می‌دهند حرام است، آنها باید بروند و کار دیگری برای خودشان پیدا کنند تا خداوند هم به زندگیشان برکت بدهد و نصیحتم بر آنها اثر کرد و به آن گوش کردند و با من عهد بستند که این کار را رها کنند.

راوی در ادامه می‌گوید: من از یکی از آنها اسم صاحب آن شرکت را که در آن کار می‌کردند پرسیدم، او اسم شخصی را گفت که من می‌شناختمش. به دفتر کارش در شرکت رفتم. او از من استقبال کرد. من او را نصیحت می‌کردم و برایش شرح می‌دادم که این کارش حرام است و خداوند به چنین کاری خیر و برکت نمی‌دهد. بارها به او گوش‌زد کردم که دست از این پروژه فاسد بکشد و در کار خیری سرمایه گذاری کند، تا خداوند هم خیر و برکت را نصیب او و فرزندانش نماید.

او گفت: پس این تو بودی که با کارگرها صحبت کردی و آنها به‌خاطر نصیحت تو دست از کار کشیدند.

گفتم: بله و از تو هم خواهش می‌کنم که حرفم را گوش کنی و دست از این کار فاسد برداری.

او در جواب گفت: گوش کن داداش، با این کار پول زیادی به جیب می‌زنم و مردم هم از آن استقبال خوبی می‌کنند پس چطور این کار را رها کنم؟!

گفتم: آنچه در نزد خداست بهتر و ماندگارتر است و اگر این کار را به‌خاطر خدا رها کنی به‌راستی که خداوند سبحان تو را در کاری بهتر از این موفق می‌سازد و روزی حلال را نصیبت می‌نماید و خیر و برکت را از آنِ تو و فرزندانت می‌گرداند.

او گفت: نه، هرگز، بعد از اینکه شیرینی سود سریع و پول فراوان را چشیدم، این کار را ترک نخواهم‌کرد.

راوی این قصه می‌گوید: به او گفتم: من تو را نصیحت کردم ولی تو به گوش نگرفتی و از خداوند عزوجل مسألت دارم تا تو را به سوی آنچه دوست دارد و راضی است هدایت کند.

روزها گذشت و پول همچنان به سوی او سرازیر می‌شد. هر چه پول بیشتر می‌شد بر حرص و طمع او نیز افزوده می‌گشت، یک روز صاحب این شرکت سوار بر اتومبیلش از خانه خارج شد، او با سرعت زیاد رانندگی می‌کرد و در راه تصادف نمود و به شدت زخمی شد و برای مدتی طولانی در بیمارستان بستری گردید و در طول این مدت به معالجه جراحاتش پرداخت، سپس برای تکمیل درمان به خارج از کشور مسافرت کرد و پول زیادی صرف معالجه‌اش نمود. وقتی خداوند سلامتی و شفا را به او باز گرداند، به کشورش بازگشت امّا هنوز آثار آن حادثه را به همراه داشت به گونه‌ای که دست راستش را به سختی

حرکت می‌داد و هنوز هم برای معالجه به بیمارستان می‌رود.

دوستش دوباره به نزدش آمد و او را نصیحت کرد تا شاید سر عقل بیاید و این کار فاسد را ترک کند و برایش توضیح داد که حادثه‌ای که دچارش شده بود اخطار و هشداری از جانب خداوند عزوجل بوده و شاید رحمتی از جانب خداوند در آن بوده که به عمرش برکت بخشیده تا به سوی خدا بازگردد و توبه کند و دست از این کار بردارد، ولی او سرباز زد و قبول نکرد و هم‌چنان به کارش که فروش و سر هم کردن دستگاه ماهواره بود ادامه داد.

بعد از مدت کوتاهی هشدار دوم به او رسید و یکی از پسرانش به بیماری روانی دچار شد. او از ادامه‌ی کارش بازماند و ادراره‌ی شرکت را به یکی از کارگران سپرد، آنها هم پول‌هایش را دزدیدند و فرار کردند و خسارت مالی شدیدی به او وارد شد ولی با این وجود از خواب غفلت بیدار نشد و همچنان در گمراهی بود و به کارش ادامه داد گویی که او در مبارزه‌ای سرسختانه و جنگی است که پایانش خسارت و زیان حتمی برای اوست.

بعد از گذشت روزها هشدار سوم به او رسید و همسرش به بیماری جسمی مبتلا شد.

بار دیگر دوستش به نزدش آمد و به او گوشزد کرد و به او گفت: تا کی می‌خواهی در این گمراهی باشی؟ چرا اینقدر لجاجت و سرسختی به خرج می‌دهی؟ آیا آنچه به سرت آمده برایت کافی نیست؟ کی از خواب غفلت بیدار می‌شوی؟

امّا این پند و نصیحت‌ها فایده‌ای نداشت، چرا که او با وجود این همه بلا و مصیبت‌هایی که بر سر او و خانواده‌اش آمده بود و خسارات

مالی که بر او وارد شده بود، همچنان بر ادامه کارش پافشاری می‌نمود.

پس کی این غافل گمراه و امثال او به خودشان می‌آیند، آن‌هایی که سرگرم جمع مال و منال هستند و پول چشم‌هایشان را کور کرده‌است، چرا که هر چیزی به سوی نیستی و نابودی می‌رود مگر خداوند عزوجل و هیچ راه فراری از مرگ و حسابرسی نیست[1].

به راستی که کسب حلال هر چند که کم باشد ولی خداوند به آن برکت و فزونی می‌بخشد. درست است که کار حرام پول زیادی را به همراه دارد و انسان‌های ضعیف النفس را شیفته‌ی خود می‌سازد. ولی خداوند تبارک و تعالی آن را از بین می‌برد و خیر و برکت را از آن سلب می‌نماید، هر چند که انسان سود بیشتری به دست آورد ولی احساس می‌کند که این پول‌ها به سرعت از دستش می‌رود و ثروتی که دارد برایش کافی نیست و او باید بیشتر و بیشتر پول جمع کند و به این ترتیب او مجبور است شب و روز به دنبال پول بدود!

امّا کسی که به دنبال کسب روزی حلال باشد حتی در یک دینارش هم خداوند برکت می‌فرستد و چنین شخصی احساس قناعت و رضایت می‌کند و زندگی همراه با خوشبختی و سعادت که به دور از جنگ و جدال‌های دنیوی است دارد.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ تَرَى كَثِيراً مِنهُم يُسَارِعُونَ فِي الإِثمِ وَ العُدوَانِ وَ أَكلِهِم السُّحتَ لَبِئسَ مَا كَانُوا يَعمَلُونَ﴾، [المائدة: آيه ٦٢].

«بسیاری از آنان را می‌بینی که در گناه‌کاری و ستمکاری، و

---

۱ - این قصه را براد سالم الخشان روایت کرده‌است.

خوردن مال حرام بر یکدیگر سبقت می‌جویند! چه کار زشتی می‌کنند!»

رسول الله- صلی الله علیه وسلم- می‌فرماید:

(لَيَأتِيَنَّ عَلَى النَّاسِ زَمانٌ لَا يُبَالِي المَرءُ أَبِحَلالٍ أَخَذَ المَالَ أَم بِحَرام)، [بخاری].

«زمانی مردم را در می‌یابد که شخص اهمیت نمی‌دهد که مال را از راه حلال به‌دست آورده است یا از راه حرام.»

* * *

سرانجام تکبر

قهرمان این داستان، چنین می‌گوید: به دنبال لقمه‌ای غذا می‌گشتم تا با آن گرسنگیم را بر طرف سازم، چون از شدت گرسنگی احساس می‌کردم روده‌هایم در هم می‌پیچد، گذرم به بازاری افتاد، مردی را دیدم که از سر و وضعش معلوم بود ثروتمند است، به نزد او رفتم و گفتم: من در این شهر غریبم و خیلی هم گرسنه‌ام لطفا کمکم کن و درهمی به من بده تا با آن قرص نانی بخرم.

با تنفر و خشم مرا ورانداز کرد و سپس فریاد زد: از جلوی چشمانم دور شو، چون من خیلی از تو و امثال تو فقیرها بدم می‌آید، چطور درهم‌هایی را به تو بدهم در حالی که من برای به‌دست آوردنشان زحمت کشیده‌ام و خسته شده‌ام؟ زود باش از اینجا برو و گرنه کتکت می‌زنم.

نگاهی به او انداختم، حیران و سرگردان بودم، به درگاه خداوند

عز و جل دعا می‌کردم تا مرا مجبور به گدایی نکند و با خود عهد بستم که هرگز گدایی نکنم و از کسی چیزی نطلبم حتی اگر از گرسنگی بمیرم.

خورشید پنهان شد و شب در حالی که لباس سیاهش را به دنبال می‌کشید فرا رسید، من هم به دنبال مکانی بودم که شب را در آنجا بگذرانم، شاید که خدا فرجی برایم بفرستد و از این مصیبت و سختی نجات پیدا کنم. خرابه‌ای را پیدا کردم و با خود گفتم: شب را اینجا می‌گذرانم. به گوشه‌ای رفتم و سعی کردم بخوابم ولی آدم گرسنه چطور می‌تواند بخوابد، بالاخره خستگی زیاد بر من غلبه کرد و چشمانم را بستم و تسلیم خواب شدم، ناگهان تکان شدیدی احساس کردم، مردی مرا تکانی داد ... بلند شو ... بیدار شو... بلند شو و همراهم بیا!

هراسان از خواب بیدار شدم و به او گفتم: که هستی.. تو که هستی.. از من چه می‌خواهی؟!

گفت: مشکلی نیست، با من بیا و زیاد حرف نزن .. مگر نمی‌خواهی غذای لذیذی بخوری و روی تختخواب گرم و نرمی بخوابی؟

گفتم: آیا با من شوخی می‌کنی مرد!؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟!

گفت: بیا، خودت خواهی دید.

مسافت کوتاهی را به همراهش طی کردم و سپس به قصر بزرگی رسیدم که درخت‌ها از هر طرف آن را احاطه می‌کردند. وقتی وارد قصر شدم همان مردی را که در بازار دیده بودم، در وسط قصر

ایستاده بود. او را شناختم ولی او مرا نشناخت، او پرسید:

ـ او را کجا پیدا کردی؟

ـ او را در نزدیکی قصر پیدا کردم.

ـ زود باشید او را به حمام ببرید و سپس به نزدم بیاورید.

بعد از اینکه از حمام خارج شدم و لباس‌های تمیز و مرتب پوشیدم به نزد آن مرد آمدم، او به من گفت: به حرف‌هایم گوش کن، من زنم را سه طلاقه کرده‌ام و نمی‌توانم او را باز گردانم مگر بعد از اینکه با مرد دیگری ازدواج کند و تو آن مرد دیگر هستی، پس اینک با او ازدواج کن و فردا صبح طلاقش بده و من به‌خاطر این کارت پاداش خوبی به تو می‌دهم.

من هم تردید نکردم، چرا که تمام فکر و ذکرم به غذا بود و نزدیک بود از شدت گرسنگی فریاد بکشم، به او گفتم: هر طور مایل هستی.

عقد ازدواجم را با زن بستند و وارد اتاق بزرگی شدم که در وسط آن تختی بود که روی آن رختخوابی نرم قرار داشت و در کنار آن میزی بود که روی آن بشقاب بزرگی که با پارچه‌ای پوشیده شده بود به چشم می‌خورد. پارچه را برداشتم، غذا لذیذ و خوشمزه به نظر می‌رسید، مرغ و برنج و میوه، با بسم الله شروع کردم به خوردن و بعد از اینکه سیر شدم خدا را شکر کردم، در آن هنگام اشک از چشمانم جاری شد و لطف و رحمت خدا را به‌یاد آوردم؛ زیرا اندکی پیش گرسنه بودم و الان جلویم غذا گذاشته شده و هر چه بخواهم می‌توانم بخورم پس حمد و سپاس سزاوار توست ای پروردگار عالمیان ... در حالی که ذکر خدا را می‌گفتم نشستم، هیمن‌طور که نشسته بودم در باز شد و

زنی زیبا روی وارد اتاق شد، گویی نیمه‌ای از ماه بود، زیبا و خوش اندام، گفتم: تو که هستی؟!

او گفت: من همسرت هستم که اندکی پیش او را به عقد خود در آوردی، من از تو خواهشی دارم و امیدوارم آن را برایم انجام دهی.

گفتم: هر چه می‌خواهی بگو، چون من می‌خواهم نیکی شما را جبران کنم.

گفت: از تو خواهش می‌کنم که مرا طلاق ندهی و مرا همچنان همسر خودت باقی بگذاری زیرا من نمی‌خواهم به نزد شوهر سابقم برگردم، او انسان شروری است و ارزشی برای زندگی قائل نیست و از خدا نمی‌ترسد. بارها مرا طلاق داده و هر بار مردی مثل تو را می‌آورد و چند درهمی به او می‌دهد و مرا به عقدش در می‌آورد، سپس طلاقم می‌دهد و اینگونه احکام و شرع خدا را بازیچه‌ی دست خود قرار داده است.

به او گفتم: من مردی فقیر هستم و چیزی جز این لباس‌هایی که تنم کرده‌اید ندارم پس چطور می‌خواهی با من زندگی کنی؟

او گفت: این قصر و هر چه که شوهر سابقم دارد همه‌اش مال من است و او هیچ ثروتی ندارد، پس اگر راضی شوی همه چیز مال تو می‌شود و در این قصر با من زندگی می‌کنی، چرا که تو به نظر مرد خوبی می‌آیی.

ما با هم اتفاق کردیم و آن شب را همچون خوشبخت‌ترین زوج گذراندیم، صبح که شد شوهر سابقش آمد و با داد و فریاد گفت: زود باش طلاقش بده.

گفتم: من هرگز این کار را نمی‌کنم بلکه او را همچنان در عقد

خود نگاه می‌دارم چرا که او همسرم است و تو زود باش از اینجـا بـرو بیرون.

گفت: معلوم هست چه می‌گویی، آیا دیوانه شده‌ای؟!

گفتم: هر چه سـریعتر از اینجـا بـرو بـیرون قبـل از اینکـه بـه خدمتکارها دستور بدهم تو را مثل سگ بیرون بیاندازند.

او با حسرت و پشیمانی رفت، چون همه چیزش را از دست داده بود، حتی کرامت و شرافتش را و قبل از اینکه آنجا را ترک کنـد بـه او گفتم: آیا مرا می‌شناسی؟!

گفت: نه، تو که هستی؟!

گفتم: من آن فقیر و گدایی هستم که دیروز به نزدت آمـدم و از تو صدقه خواستم ولی تو مرا طرد کردی و از خود راندی و با این عمل زشت و خساست باعث شدی خداوند متعال با فضل و کرمش همـه‌ی این چیزها را به من داد.

او نگاهی آکنده از فلاکت و ذلت به من انداخت، سپس سـرش را پائین افکند و رفت.

اینگونه بعد از اینکه آن مـرد فقـیر و بیچـاره بـود بـه اذن خـدا ثروتمند و بی‌نیاز شد. بخل و خساست آن مرد بخیل باعث بیچارگیـش شد و غـرور و تکـبرش او را در میـان مـردم خـوار و ذلیـل سـاخت و خشونت و سنگدلیش او را در هم شکست و پاداش از جنس عمل است.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿هَأَنتُم هَؤُلَاءِ تُدعَونَ لِتُنفِقُوا فِي سَبِيلِ الله فَمِنكُم مَن يَبخَلُ وَ مَن يَبخَل فَإِنَّمَا يَبخَلُ عَن نَفسِهِ وَ اللهُ الغَنِيُّ وَ أَنتُم الفُقَـرَاء وَ إِن تَتَوَلَّـوا

يَستَبدِل قَوماً غَيرَكُم ثُمَّ لَايَكُونُوا أَمثَالَكُم﴾، [محمد: ۳۸].

«آگاه باشید که شما دعوت به انفاق در راه خدا می‌شوید. بعضی از شما بخل می‌ورزند. هر کس هم بخل بورزد در حق خود بخل می‌ورزد [و زیان آن متوجه خودش می‌گردد] زیرا خدا بی‌نیاز است و شما نیازمندید. اگر شما [از فرمان خدا سرپیچی کنید] و روی برتابید، مردمان دیگری را جایگزین شما می‌گرداند که هرگز همسان شما نخواهند بود [و از ایثار و فداکاری و بذل جان و مال خودداری نخواهند کرد و از فرمان یزادن روی گردان نخواهند شد].»

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلم ـ می‌فرماید:

«خِصلَتَان لَا تَجتَمِعَانِ فِي مُؤمِن: البُخلُ وَ سُوءِ الخُلقِ»، [احمد].

«دو صفت است که در انسان مؤمن جمع نمی‌شود: بخل و بد اخلاقی».

*　*　*

حیله‌گر

او با فقر و بیچارگی بزرگ شد ولی همیشه سعی می‌کرد که زندگی بهتری برای خود دست و پا کند، زندگیش به روال عادی می‌گذشت تا اینکه روزی از روزها مهمانی به دیدنش آمد و به او پیشنهاد داد که به عنوان کارگری در کارخانه‌اش کار کند. او با این پیشنهاد موافقت کرد و سه سال در آن کارخانه کار می‌کرد و آرزوی بیشتر از اینها را داشت، او آرزو می‌کرد که جزو کسانی باشد که

پول‌های کلان دارند، پس شروع کرد به جمع پول‌هایی که به‌دست می‌آورد و آنها را خرج نمی‌کرد، او پول‌هایش را حتی برای خودش هم صرف نمی‌کرد تا اینکه مردم به او لقب «بخیل» را دادند ولی او اهمیتی نمی‌داد. تمام هم و غمش مال اندوزی بود، چرا که پول هدف و آرزویش بود.

با گذشت زمان توانست مبلغ تقریباً کلانی را جمع آوری کند و به همراه شریکی یک کارخانه‌ی آجر سازی باز کرد، پول‌هایش همچنان زیاد و زیادتر می‌شد ولی نفس او شیفته‌ی پول بود و به این حد اکتفا نکرد و به فکر راهی بود که ثروتش را چند برابر کند و بالاخره شیطان راه فریبکاری مردم را پیش رویش گذاشت. او در ساخت آجر مقدار ماسه را زیاد می‌کرد و مقدار سیمان را از مقدار استاندارد کمتر می‌نمود و اینگونه پول‌هایش بیشتر و بیشتر شد؛ امّا شیطان همچنان او را وسوسه می‌کرد و او را به زیاده طلبی تشویق می‌نمود، تا آنجا که کارخانه موزائیک سازی افتتاح کرد. عشق به پول، بیشتر از هر چیز دیگری در دلش رسوخ کرده بود، او شیفته‌ی پول بود و همواره مشغول جمع‌آوری آن بود، چون چیزی جز پول نمی‌دید، صدایی جز صدای پول را نمی‌شنید و به چیزی جز پول نمی‌اندیشید. ثروتش چند برابر شد و آرزویش تحقق یافت و در زمره‌ی ثروتمندان قرار گرفت، شیفتگی و دلدادگی او به پول باعث شد که به دور و بری هایش شک کند، چون محبوبش فقط پول بود و غیر از پول به کسی دیگر اعتماد نداشت و گرم نمی‌گرفت، پول، فقط پول و دیگر هیچ کس، لذا این همه ثروت و پول وبالی برای خانواده و فرزندانش بود. چرا که از شدت عشق به پول و نگرانی به‌خاطر آن و حرص به

گردآوری آن به خانواده و فرزندانش بخل می‌ورزید و آنها را از آنچه دلشان می‌خواست محروم می‌کرد، زیرا او فقط پول را جمع و ذخیره می‌کرد امّا نمی‌توانست آن را خرج و انفاق کند همانطور که شاعر می‌گوید:

و من طلب الحوائج من بخیل　　　کمن طلب العظام من الکلاب

کسی که نیازمندی‌ها را از بخیل تقاضا کند.

چون کسی است که استخوان‌ها را از سگ می‌طلبد.

کم‌کم روابط اجتماعیش به سردی گرایید و صله‌ی رحم را قطع کرد و با نزدیکانش به دشمنی برخاست، او گمان می‌کرد که دوستان و نزدیکانش او را به‌خاطر پولش می‌خواهند و به‌خاطر مال و منالش دوستش دارند. به این خاطر به آنها شک کرد و با همه قطع رابطه نمود، آنها نیز با او قطع ارتباط کردند. از طرفی تجارتش رو به شکوفایی بود، گویی که دنیا به طرفش می‌رود و او را به سوی خود می‌کشد. پول از هر طرف به سویش سرازیر می‌شد و به این ترتیب سومین کارخانه را هم بازگشایی کرد.

یک روز مردی به نزدش آمد تا مقداری زیادی آجر برای ساخت خانه‌اش بخرد، بعد از اینکه خانه‌اش را ساخت، خراب شد و همه‌اش فرو ریخت و دلیلش هم وجود آجرهای قلابی بود که از تاجر بخیل خریده بود. آن مرد از تاجر شکایت کرد و دادگاه او را به ۴ سال زندان یا پرداخت جریمه به مبلغ ۴۰ هزار دینار محکوم ساخت. امّا حب مال و بخل و خساستش باعث شد زندان را بر دفع غرامت ترجیح دهد. او به‌خاطر عشقش به پول ۴ سال از عمرش را در زندان سپری کرد امّا آیا فقط این است سرانجام انسان فریبکار، نه، چرا که تمام کارخانه‌هایش از اوّل تا به آخر در اثناء بمباران‌های ویرانگر عراق به

کویت سوخت و چیز قابل به ذکری از آن نماند و خداوند عز و جل هم نصف بدنش را فلج کرد[۱].

آنچه بر سر این مرد آمد همه‌اش نتیجه‌ی تقلب، طمع، حب مال و مال اندوزی ـ از هر طریقی که باشد ـ بود و انتقام خداوند عز و جل از او بسیار شدید و دردناک بود. تمام اینها به منزله‌ی درس عبرتی سخت و سیلی بر صورتش بود که بعد از آن بیدار شد و فهمید که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده است و آنچه برایش پیش آمده بود رحمت و زنگ خطری از جانب خدا بود تا او را از خواب غفلتش بیدار کند. آن مرد توبه نصوح کرد و به اعمال صالح روی آورد و مسجدی ساخت تا کفاره‌ای برای گناهانی که مرتکب شده بود باشد و با خدای خود عهد بست که جز از راه حلال کسب معیشت نکند و پول‌هایش را در راه خیر انفاق کند. از خداوند متعال می‌خواهیم که او را بیامرزد و کارهای نیکش را مورد قبول درگاهش قرار بدهد و او را بر طاعتش موفق بگرداند والله غفور رحیم.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿الَّذِينَ يَبْخَلُونَ وَ يَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبُخْلِ وَ مَن يَتَوَلَّ فَإِنَّ اللَّهَ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ﴾، [الحديد: ۲٤].

«همان کسانی که بخل می‌ورزند و مردم را نیز به بخل ورزیدن دعوت می‌کنند. هر کس که [از این فرمان] روی گردان شود [به خدا زیانی نمی‌رساند] چرا که خداوند بی‌نیاز و شایسته‌ی ستایش است.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

۱ــ روزنامه‌ی «الرأی العام».

«مَن غَشَّنَا فَلَیسَ مِنَّا».

«کسی که ما [مسلمانان] را فریب دهد از ما نیست».

حدیث قدسی

«إنَّ مِن عِبَادی مَن لَو أَغنَیتُهُ لَفَسَدَ حَالُه

وَ إنَّ مِن عِبَادی مَن لَو أَفقَرتُهُ لَفَسَدَ حَالُه

وَ إنَّ مِن عِبَادی مَن لَو أَصحَحتُه لَفَسَدَ حَالُه

وَ إنَّ مِن عِبَادی مَن لَو أَمرَضتُهُ لَفَسَدَ حَالُه

وَ إنَّ مِن عِبَادی مَن یَطلُبُ بَاباً مِن أَبوَابِ الدُّنیَا فَأَکُفُّه عَنهُ حَتَی لَا یُصِیبُهُ العُجب إنِّی أُدَبِّرُ أَمرَ عِبَادی بِعِلمِی بِهِم، إنِّی بِهِم عَلِیمٌ خَبِیرٌ».

«به راستی که برخی از بندگانم هستند که اگر ثروتمندشان کنم به فساد می‌افتند.

و عده‌ای از بندگانم هستند که اگر فقیرشان کنم به فساد می‌افتند.

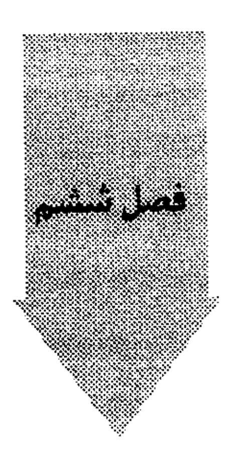
و گروهی از بندگانم هستند که اگر سلامتی به آنها ببخشم به فساد می‌افتند.

و تعدادی از بندگانم هستند که اگر به مرض مبتلایشان سازم به فساد می‌افتند.

و بعضی از بندگانم هستند که دری از درهای دنیا را می‌طلبند و من آن‌را برایشان نمی‌گشایم تا به کبر و خود پسندی دچار نشوند. به راستی که من با علم و آگاهی به بندگانم امورشان را می‌چرخانم. چرا که من نسبت به آنها دانا و آگاه می‌باشم.

*   *   *





ظلم

اوّل: ملوان قاتل
دوم: سزای ناسزا گفتن به صحابه
سوم: مجازات
چهارم: خیانت
پنجم: نشانه‌ی شگفت انگیز

ملوان قاتل

قصابی بود که مثل همیشه، قبل از فجر گوسفندانش را سر بریده و با حلول فجر به خانه‌اش که در کوچه‌ی تنگ و بن بست دور افتاده‌ای قرار داشت بازمی‌گشت. در راه بازگشت از قصابی در چند متریش فریاد کمک را شنید. به سرعت به سمتی که صدا از آن می‌آمد دوید، در این اثناء جثه‌ی شخصی را دید که در دریایی از خون غرق است و نفس‌های آخرش را می‌کشد، در همین حال لباس‌هایش به خون آغشته شد و چاقویش از کمرش بر سینه‌ی جسد افتاد و پر از خون شد، شوک سختی به او وارد شد و هنوز به خود نیامده بود که شوکه‌ی دیگری به او وارد شد، چرا که نگهبانان شب دور تا دورش جمع شدند و به او دستور دادند که برخیزد.

او از روی جثه‌ی مرده بلند شد در حالی که ترس و وحشت بر او چیره شده بود، عده‌ای از مردم هم آنجا جمع شدند تا ببینند که چه خبر است، قصاب را به پایگاه پلیس بردند و از آنجا تحقیق و بررسی شروع شد و نگهبانان شهادت دادند که قصاب را در حالی که روی جسد افتاده بود دستگیر کردند و آنها چاقویش را از روی جسد برداشتند شاهدان دیگر هم حرف‌های نگهبانان را تصدیق کردند و قاضی

قصاب را به قتل متهم کرد و او را بـه اعـدام به‌وسـیله‌ی دار محکـوم ساخت امّا کسی به حرف‌هایش گوش نمـی‌داد و هیـچ کـس داسـتان حقیقی‌اش را مبنی بر اینکه او در راه بازگشت بـه خانـه جسـد را پیـدا کرده است، باور نکرد. همه‌ی حرف‌هایش بـاد هـوا شـد. وقتـی حکـم دادگاه صادر شد او به قضاتی که بررسی پرونده‌اش را به عهده داشـتند گفت:

« من مستحق حکم اعدامم چـرا کـه مـن بچـه‌ای شـیرخوار و مادرش را چند سال پیش کشتم، پس به دنبال قاتل اصلی که این جرم را مرتکب شده و از مجازات گریخته، باشید».

حکم اعدام اجرا شد. ولی اعدام این قصاب اثر عمیقی در جامعه گذاشت به طوری که تا به امروز صحبتش بر سر زبانهاست، و سر ایـن اثر در این نهفته است که او در مورد جسدی که به سببش اعـدام شـد بی‌گناه بود ولی در مورد حکم اعدام که بر او جاری شـد مظلـوم نبـود، چرا که او یک بچه و مادری را به قتل رسانده بود که در آن زمان هیچ کس نتوانست قاتلشان را پیدا کند، ولی خداوند در کمین او بود و شرح ماجرای قصاب از این قرار بود:

او در خانواده‌ای بسیار فقـیر کـه بـه سـختی لقمـه‌ای را بـرای خوردن به‌دست می‌آورد بزرگ شد، وقتی ۱۶ ساله شـد روی قـایقی از قایق‌هایی که در طرفین رود عبور و مرور می‌کنند مشغول به کار شـد، سال‌ها مشغول این کار خسته کننده بود و آنچه در تمـام روز به‌دسـت می‌آورد کفاف خانواده‌ی بزرگش را که عبارت بودند از پدر و مادر پیر و پنج برادر و شش خواهر که او از همه بزرگتر بود، نمی‌داد.

یک روز در حالی که داخل قایقش انتظار می‌کشید دختری کـه

حدوداً شانزده ساله به نظر می‌رسید و بسیار زیبا روی و خوش چهره بود به همراه مادرش سوار قایق شدند، او آنها را به آن طرف رودخانه برد، مهر دختر به دلش افتاد و با نگاهی به دختر فهماند که شیفته‌اش شده است، دختر هم نگاه او را با نگاه‌هایی جواب داد، وقتی به طرف دیگر رودخانه رسیدند دختر با لبخندی زیبا با او خداحافظی کرد و باعث شد که قلبش سرشار از عشق و ولع شود.

با گذشت زمان متوجه شد که دختر هر پنج شنبه با مادرش به دیدن خاله‌اش می‌رود. او منتظرش می‌ماند و وقتی می‌آمد او را به طرف دیگر می‌برد و منتظر بازگشتش می‌شد. وقتی برمی‌گشت از همان راه دوباره آنها را برمی‌گرداند و اینگونه بود که این دو نفر با هم آشنا شدند و با هم دیگر کلماتی مثل سلام و احوال پرسی را رد و بدل می‌کردند، یک بار پسر در گوش دختر به آرامی گفت: می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

دختر گفت:

«در خانه‌ی پدرم را بزن، جوابت را خواهی گرفت».

این جمله طنینی در قلب پسر انداخت و او به فکر این افتاد که چگونه این موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد تا رسماً از دختر خواستگاری کنند. هفته‌ها گذشت و او همچنان غرق در افکار و نقشه‌هایش بود و دختر هم با نگاه‌هایش او را دنبال می‌کرد تا اینکه یک روز دختر در گوشش به آرامی گفت: «در خانه‌ی پدرم را کسی دیگر زده است». این جمله آتش شوق را در دل جوان شعله‌ور کرد و زبانه‌هایش را دو چندان کرد و شب که به خانه برگشت موضوع را با مادرش در میان گذاشت و مادرش به او قول داد که با پدرش صحبت

کند ولی مادرش به او گفت: وقتی ازدواج کنی کجا می‌خواهی زندگی کنی، این خانه که کوچک است و تعداد افراد خانواده زیاد و مهمتر از آن مهرش را از کجا می‌آوری؟ وقتی مادر که از بدشانسی فرزندش می‌گریست با این شیوه با پسرش صحبت کرد، باعث شد که جوان متوجه منظور مادرش شود و بدون اینکه حجت و دلیل بخواهد بلند شد و رفت.

دختر مدت‌ها انتظار کشید ولی از پسر جوان و خواستگاری وی خبری نبود و بالاخره ناامید شد، از طرف دیگر جوان هم از ازدواج با دختر منصرف و مأیوس شد، دختر ازدواج کرد و بعد از ازدواجش همه چیز را از یاد برد. قلب جوان هنوز شیفته‌ی دختر بود و او را فراموش نکرده بود. جوان از ازدواج دختر مطلع شد و غمگین گشت و با مرور زمان این غم و اندوه به کینه تبدیل شد. دو سال گذشت ولی جوان همچنان غمگین و اندوهگین بود و مدام به محبوبش که به‌خاطر مشکلات اقتصادی از آن محروم شده بود، می‌اندیشید.

جوان قایقران روزی از روزها خانمی را که بچه‌ی شیرخواری به آغوش داشت، سوار قایقش کرد. مه همه جا را فراگرفته بود و هوا هم ابری بود، وقتی به وسط رودخانه رسید دختر را دید که کودک شیرخواری از شوهرش به آغوش دارد، او نگاهی طولانی به چهره‌ی دختر دوخت و بالاخره مطمئن شد که این همان محبوبه‌اش است که دائماً به فکرش بوده است. در طول راه دختر با بچه‌اش مشغول بود، جوان او را صدا زد و عشق گذشته را به او یادآوری کرد، دختر به او گفت:

«امروز من مال تو نیستم، چرا که من به شوهرم متعلق هستم و این هم بچه‌ام است».

امّا جوان هم‌چنان در گمراهی و اوهامش غوطه‌ور بود و شیطان در جلدش فرو رفته بود و هر لحظه شیطان او را بیشتر تحریک می‌کرد، پس دختر را به انجام فحشا با خود فرا خواند ولی او سر باز زد و جوان او را به غرق کردن بچه‌ی شیر خوارش در رودخانه تهدید کرد ولی دختر تسلیم خواسته‌اش نشد، پس او به زور بچه‌اش را از او گرفت و بدون هیچ رحم و شفقتی او را داخل رودخانه انداخت؛ امّا دختر همچنان خودداری می‌کرد، جوان با خنجرش به او حمله کرد و دختر مقاومت می‌کرد، جوان چندین ضربه با خنجر به او زد و او همچنان مقاومت می‌کرد، سپس خواست تا او را به آغوش بگیرد امّا دختر با شجاعت تمام مقاومت نمود تا اینکه از شدت خونریزی دیگر قدرتی برایش نماند ولی باز هم تسلیم نشد و در حالی که از عفت و پاکدامنیش دفاع می‌کرد، نفس‌های آخر را کشید و مرد. آن مجرم چثه‌ی دختر را به داخل آب رودخانه انداخت و قایقش را شست و آثار جرم را از بین برد. این جنایت در دفتر پلیس به‌نام ناشناس ثبت شد!

بعد از آن این جنایتکار دائماً با خودش کلنجار می‌رفت، خصوصاً وقتی از وسط رود رد می‌شد آن صحنه پیش رویش می‌آمد و فکر می‌کرد صدای بچه و صدای مادرش را می‌شنود، به همین دلیل از کارش دست کشید و به قصابی مشغول شد تا اینکه این اتفاق برایش افتاد.

در آخرین شب زندگیش این جنایتکار این قصه را برای پدر، مادر، خواهر و برادرهایش تعریف می‌کرد. وقت اجرای حکم نزدیک شد شخصی آمد تا طناب دار را دور گردن او بیاندازد و سرش را با کیسه‌ای سیاه بپوشاند، در این هنگام آن مجرم قبل از اینکه از دنیا برود با صدای بلند فریاد زد:

«به دنبال قاتل این مرد بگردید، چرا که من امروز به‌خاطر قتل آن بچه و مادرش به دار کشیده می‌شوم و حکمی که در حق من صادر شد عدالتی از طرف انسان‌ها نیست بلکه عدالتی است ازجانب خدا».

همه چیز تمام شد و این قصه نیاز به توضیح ندارد.

شاعر می‌گوید:

ألا إن خير العفو عفو معجل   و شر عقاب ما يجازى به القدر

آگاه باشید که بهترین عفو، گذشت فوری است.

و بدترین عقاب، عقاب تقدیر است.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿وَ مَن يَقتُل مُؤمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزَاءُهُ جَهَنَّمُ خَالِدَاً فِيهَا وَ غَضِبَ اللهُ عَلَيهِ وَ لَعَنَهُ وَ أَعَدَّ لَهُ عَذَاباً عَظِيماً﴾، [النساء: ۹۳].

«و کسی که مؤمنی را از روی عمد بکشد [و از ایمان او باخبر بوده و تجاوزکارانه او را به قتل برساند و چنین قتلی را حلال بداند، کافر بشمار می آید و] کیفر او دوزخ است و جاودانه در آن می‌ماند و خداوند بر او خشم می‌گیرد و او را از رحمت خود محروم می‌سازد و عذاب عظیمی برای وی تهیه می‌بیند.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«لَو أَنَّ أَهلَ السَّمَاءِ وَ الأَرضِ اشتَرَكُوا فِي دَمِ مُؤمِنٍ لَكَبَّهُم اللهُ عَزَّ وَ جَلَّ فِي النَّارِ»، [به روایت ترمزی و با تصحیح آلبانی].

«اگر ساکنان آسمان‌ها و زمین در ریختن خون مؤمنی مشارکت داشته باشند، خداوند عز و جل همه‌شان را در آتش دوزخ می‌اندازد».

*   *   *

سزای دشنام دادن صحابه

قیروانی می‌گوید: شیخ ما گفت که ابو الحسن مطلبی امام مسجد النبی ـ صلی الله علیه و سلم ـ این قصه را برایم تعریف کرد و گفت:

صحنه‌ی عجیبی در مدینه دیدم، در آنجا مردی بود که حضرت ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ را دشنام می‌داد، یک روز بعد از نماز صبح همان مرد را دیدیم که چشمانش از حدقه در آمده و روی گونه‌هایش آویزان شده است، از او پرسیدم جریان چیست؟

گفت: دیشب رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ و علی ـ رضی الله عنه ـ را در خواب دیدم. ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ نیز با آنها بودند، آن دو گفتند: ای رسول خدا! این مرد ما را دشنام می‌دهد و مورد آزار و اذیت قرار می‌دهد. رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ به من گفت:

«چه کسی به تو گفته این کار را بکنی ای ابو قیس؟»

من گفتم: علی، و به طرف او اشاره کردم.

حضرت علی ـ رضی الله عنه ـ به طرفم آمد و انگشت سبابه و وسطای خود را به طرف چشمانم آورد و گفت: اگر دروغ بگویی خدا چشمانت را کور کند و انگشتانش را در چشمانم فرو برد، از خواب بیدار شدم و چشمانم چنین بود، او مرتب گریه می‌کرد و ماجرا را برای مردم تعریف می‌نمود و توبه‌اش را اعلام می‌کرد.

ابو حاتم رازی از محمد بن علی نقل می‌کند که گفته است: ما در مسجد الحرام در مکه نشسته بودیم که مردی از جایش برخاست که نیمی از صورتش سیاه و نیمی دیگر سفید بود و گفت: ای مردم! از

من درس عبرت بگیرید، چون من به دو شیخ بزرگـوار ابوبکـر و عمـر دشنام و ناسزا می‌گفتم، یک شب وقتی خـواب بـودم یـک نفـر آمـد و دستش را بلند کرد و سیلی محکمی بـه صورتـم نواخـت و گفـت: ای دشمن خدا! ای فاسق! تویی که ابوبکر و عمر ـ رضـی الله عنـهما ـ را دشنام می‌دهی، صبح که شد خودم را اینگونه یافتم.

شیخی از قریش می‌گوید: مـردی را در شـام دیـدم کـه نصـف چهره‌اش سیاه شده بـود و آن را مـی‌پوشـانید، مـن در ایـن بـاره از او پرسیدم، او گفت: با خدا عهد بستم که هـر کـس در ایـن بـاره از مـن چیزی بپرسد او را از اصل ماجرا باخبر سازم. من حضرت علی ـ رضـی الله عنه ـ را بسیار دشنام می‌دادم، یک شب که خواب بودم شخصی به خوابم آمد و به من گفت: تو هستی که به من ناسزا می‌گویی؟! سـپس سیلیی به صورتم زد و وقتی صبح از خواب بیدار شدم صورتم اینگونـه سایه شده بود[1].

از محمد بن سیرین رحمه الله روایت شده کـه گفـت: در حـال طواف کعبه بودم و شنیدم که مردی می‌گوید: پروردگارا مـرا بیـامرز و حال آن‌که فکر نمی‌کنم مرا ببخشی!

من گفتم: ای بنده‌ی خدا، این چه حرفی است که می‌زنی، مـن تا به‌حال کسی را ندیدم که چنین سخنی بگوید!

گفت: با خود عهد بستم که اگر توانستم به صـورت عثمـان بـن عفان ـ رضی الله عنه ـ سیلی بزنم این کار را انجام دهـم، وقتـی بـه قتل رسید او را در خانه‌اش روی تختی گذاشتند تا مردم داخل شـوند و

۱ـ کتاب «المنامات» لابن ابی الدنیا.

نماز جنازه را بخوانند، من نیز به بهانه‌ی نماز وارد اتاق شدم، کسی آنجا نبود، پارچه را از روی صورت و ریشش برداشتم و یک سیلی به صورتش نواختم، بلافاصله دستم مثل چوبی خشک شد.

ابن سیرین می‌گوید: به دستش نگاه کردم که مثل چوبی خشک شده بود و عثمان ذی‌النورین خلیفه‌ی سوم به خدا پیوسته بود و خداوند عز و جل نیز چنین مقدر کرد که ظالمان آن حضرت را درس عبرتی برای دیگران قرار دهد و به‌راستی که خداوند غالب وانتقام گیرنده است۱.

از عامر بن سعد ـ رضی الله عنه ـ روایت شده که گفت: روزی سعد ـ رضی الله عنه ـ از جایی می‌گذشت که مردی از کنارش رد شد که حضرت علی و طلحه و زبیر را دشنام می‌داد. سعد به او گفت: تو کسانی را دشنام می‌دهی که رضایت خداوند از آنها اعلام شده است. به‌خدا قسم یا از ناسزا گفتن به آنها دست می‌کشی و یا نفرینت می‌کنم.

مرد گفت: مرا طوری می‌ترسانی که گویی پیامبری!

سعد گفت: خدایا او کسانی را دشنام می‌دهد که حکم و رضایتت از آنها اعلام شده است پس امروز او را درس عبرتی برای همگان قرار بده.

در این هنگام ماده شتری آمد، مردم راه را برایش باز کردند، ماده شتر به طرف آن مرد رفت و او را به‌شدت لگدمال کرد. من مردم را دیدم که به‌دنبال سعد می‌روند و می‌گویند: خداوند دعایت را اجابت نموده‌ای ابو اسحاق[2].

---

۱ ـ البدایة و النهایة.

۲ ـ به روایت طبرانی.

از قیس روایت شد که گفت: مردی حضرت علی ـ رضی الله عنه ـ را دشنام داد، سعد که در آنجا بود دعا کرد و گفت: خدایا این مرد ولیی از اولیای تو را ناسزا می‌گوید پس این جمع را پراکنده مساز مگر بعد از اینکه قدرتت را به آنها نشان بدهی.

به‌خدا قسم هنوز پراکنده نشده بودیم که چهار پایش او را با سر بر روی سنگ‌ها انداخت و مغزش بیرون ریخت و مرد[1].

دشنام دادن صحابه کرام از بزرگترین گناهان کبیره است و هیچ کس جرأت چنین کاری را ندارد مگر احمقی که خشم و کینه‌ی آنها را داشته باشد و سخن تابعی گرامی ابوزرعه ـ رحمه الله ـ برایمان کافی است که گفت:

«اگر شخصی را دیدی که از شأن و منزلت صحابه‌ی رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌کاهد بدان که او زندیق است».

کسی که اصحاب رسول خدا را که خداوند از آنها راضی شد و آنها نیز از او راضی شدند را دشنام و ناسزا بگوید، خداوند او را از رحمتش به‌دور می‌سازد و او را از بهشت محروم می‌گرداند و خواری و ذلت را در دنیا قبل از آخرت نصیبش می‌گرداند و آیا کسی که قرآن و انجیل و تورات توصیفشان می‌کند و ثنا و مدحشان را می‌گوید، دشنام داده می‌شود؟!

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَينَهُم تَرَاهُم رُكَّعاً سُجَّداً يَبتَغُونَ فَضلاً مِنَ اللهِ وَ رِضوَاناً سِيمَاهُم فِي وُجُوهِهِم

---

۱ ـ به روایت حاکم.

مِن أَثَرِ السُّجُودِ ذَلِکَ مَثَلُهُم فِي التَّوراَةِ وَ مَثَلُهُم فِي الإِنجِيلِ كَـــزَرعٍ أَخرَجَ شَطئَهُ فَئَازَرَهُ فَاستَغلَظَ فَاستَوَى عَلَى سُوقِهِ يُعجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيـظَ بِهِمُ الكُفَّارَ وَعَدَ اللهُ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ مِنهُم مَغفِـــرَةً وَ أَجراً عَظِيماً﴾، [الفتح: ۲۹].

«محمد فرستاده‌ی خدا است، و کسانی که بـا او هسـتند در برابر کـافران تنـد و سرسـخت، و نسـبت بـه یکدیگـر مـهربان و دلسوزند. ایشان را در حال رکوع و سجود می‌بینـی. آنـان همـواره فضل خدای را می‌جویند و رضای او را می‌طلبند. نشانه‌ی ایشان بر اثر سجده در پیشانی‌هایشان نمایان اسـت. ایـن توصیـف آنـان در تورات است، و امّا توصیف ایشان در انجیل چنین است که همـانند کشتزاری هستند که جوانه‌های خود را بیرون زده، و آنـها را نـیرو داده و سخت نموده و بر ساقه‌های خویش راسـت ایسـتاده باشـد، بگونه‌ای که بزرگانرا به شگفت می‌آورد. تا کافران را به سبب آنـان خشمگین کند. خداوند به کسـانی از ایشـان کـه ایمـان بیـاورند و کارهای شایسته بکنند آمرزش و پاداش بزرگی را وعده می‌دهد.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«مَن سَبَّ أَصحَابِي فَعَلَيهِ لَعنَةُ اللهِ وَ المَلائِكَةِ وَ النَّاسِ أَجمَعِـــين»، [به روایت طبرانی و تصحیح آلبانی].

«کسی که اصحاب و یارانم را دشنام دهد لعنت خدا و فرشتگان و همه‌ی مردم بر او باد».

* * *

مجازات

هفته نامه‌ی (انصاری اکسپرس) خبری را منتشر کرده بود مبنی بر اینکه گروهی از هندوهای متعصب که مدت‌ها تحت تمرین و آموزش بودند حمله‌ی گسترده‌ای را به منظور ویران ساختن مسجد بابری در ششم ماه دسامبر سال ۱۹۹۲ ترتیب داده بودند. این هفته نامه اعلام داشت که حدود چهل نفر از هندوهایی که در عملیات تخریب مسجد شرکت داشته بودند کور شدند و تلاش پزشکان برای معالجه‌ی آنها بی‌ثمر واقع شده است. آنها و بقیه‌ی کسانی که در این ویرانگری وحشیانه شرکت کردند در حال حاضر و بعد از، از دست دادن بینایی، کمک‌هایی را از سازمان‌های هندویی دریافت می‌کنند.

یکی از برادران هندی که او را در شارجه دیدار کردیم تفاصیل این حادثه و جنایت ناپسند را برایم بازگو کرد و گفت: همه‌ی کسانی که در این هجوم شرکت کردند یا بیناییشان را از دست داده‌اند یا فلج شده‌اند.

به‌راستی که این اتفاق و آنچه بر سر آن جنایتکاران آمده دلیل محکم و آشکاری بر این است که خداوند عز و جل دینش را نصرت و یاری می‌دهد و به‌درستی که او از مؤمنان پشتیبانی و حمایت می‌کند. هر چند دشمنان اسلام سعی کنند به هر طریقی که شده بر اسلام و مسلمانان پیروز و غالب شوند ولی خداوند متعال علی رغم میل کافران عزت را از آن اسلام می‌گرداند و آن را یاری داده و بر همه‌ی ادیان برتری می‌دهد.

خداوند عز و جل می‌فرماید:

﴿ذَلِکَ بِأَنَّهُم شَاقُّوا اللهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَن یَشَاقِّ اللهَ فَإِنَّ اللهَ شَدِیدُ العِقَاب﴾، [الحشر: ٤].

«این بدان خاطر است که آنان با خدا و پیامبرش دشمنی ورزیده‌اند، و هر کس با خدا دشمنی ورزد (خدا او را به اشد مجازات می‌رساند) چرا که خدا سخت عذاب می‌دهد.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«إِنَّ اللهَ لَیُملِی لِلظَّالِمِ فَإِذَا أَخَذَهُ لَم یُفلِتهُ». ثُمَّ قَرَأ: «وَ کَذَلِکَ أَخذُ رَبِّکَ إِذَا أَخَذَ القُرَی وَ هِیَ ظَالِمَةٌ إِنَّ أَخذَهُ أَلِیمٌ شَدِیدٌ»، [هود: ۱۰۲]»، [بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«به‌راستی که خداوند به ظالم مهلت می‌دهد ولی وقتی او را بگیرد رهایش نمی‌کند.»، سپس این آیه را خواند: «عقاب پروردگارت این چنین است (که درباره‌ی قوم نوح و عاد و ثمود و مدین و غیره گذشت) هر گاه که (بر اثر کفر و فساد) شهرهایی را که ستمکار باشندعقاب کند. به‌راستی عقاب خدا دردناک و سخت است.»

* * *

خیانت

دو دوست بودند که یکدیگر را خیلی دوست داشتند و قدر همدیگر را می‌دانستند و هر کدام به دیگری احترام می‌گذاشت و مشکلاتش را با او در میان می‌گذاشت و اسرارش را برایش بازگو

می‌کرد. یکی از آنها مقداری پول پس انداز کرده بود ولی دیگری فقیر بود، نه درهمی داشت و نه دیناری. آن کسی که پول داشت آنها را جایی پنهان کرده بود که کسی جز دوستش نمی‌دانست و آن سال هم سال خشکسالی بود و پول در میان مردم خیل عزیز بود. به همین دلیل او دائماً هواسش جمع بود که کسی پول‌هایش را ندزدد.

از طرفی دوستش به حال خودش حسرت می‌خورد، چطور می‌توانست پولی به‌دست بیاورد و مثل بقیه از زندگی لذت ببرد پس به این فکر افتاد که پول‌های دوستش را بدزدد چون او از مخفیگاهش باخبر است. و به این ترتیب نقشه‌ای کشید تا بدون اینکه دوستش متوجه شود پول‌هایش را بردارد، او به‌دنبال فرصت مناسبی می‌گشت تا نقشه‌اش را عملی سازد.

در یک شب سرد زمستانی که باران می‌بارید و همه جا پر از گل و لای بود و صاحب پول‌ها و همسرش خوابیده بودند و کودکشان در وسطشان خواب بود، دوستش فکر می‌کرد که چگونه به پول‌ها دست یابد، زیرا او می‌دانست که دوستش پول‌ها را در حفره‌ای زیر رختخوابش که با همسرش آنجا می‌خوابد، می‌گذارد. پس چطور می‌توانست پول‌ها را بردارد؟ چاره‌ای نداشت جز اینکه آنها را از رختخواب دور کند تا برداشتن پول‌ها برایش آسان شود. اینجا بود که حیله‌ای زشت به فکرش خطور کرد و شروع کرد به عملی ساختن آن. گاهی چهار دست و پا می‌رفت و گاهی می‌ایستاد تا کسی متوجه حرکاتش نشود و هنگامی که مطمئن شد آنها در خواب عمیقی فرو رفته‌اند به آرامی بچه را از میانشان برداشت و او را به حیاط برد ودر میان گل و لای گذاشت تا باران بر رویش ببارد.

او به مخفیگاهش برگشت و جلوی در اتاق منتظر ماند تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد، او منتظر بود تا بچه گریه کند و پدر و مادرش بیدار شوند و از خانه بیرون بیایند و آن وقت او وارد اتاق شده و پول‌ها را برداشته و فرار کند.

این حیله‌گر همه چیز را ترتیب داده بود، ناگهان بچه فریاد بلندی کشید، مادرش از خواب پرید ولی بچه را در کنارش نیافت پدر را بیدار کرد، او سراسیمه از خواب بیدار شد.

همسرش به او گفت:

بچه بیرون از اتاق گریه می‌کند.

هر دو بیرون رفتند و به محض بیرون رفتنشان دوست دزد وارد اتاق شد و رختخواب را بلند کرد و پول‌ها را برداشت، وقتی پول‌ها را برداشت خانه بر سرش خراب شد و زیر آوار ماند.

پدر و مادر که بچه را به آغوش گرفته بودند متوجه صدا شدند و اتاقشان را دیدند که تبدیل به تپه‌ای از سنگ شده بود، هر کدام به دیگری نگاهی کرد و سپس هر دو خندیدند و در حالی که تعجب کرده بودند خدا را شکر کردند که بچه‌یشان از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

امّا ناگهان صدای ناله‌ای از اتاق ویران شده به گوششان رسید، شوهر بلند شد و به طرف صدا رفت و در میان سنگ‌ها و چوب‌های خرد شده‌ی سقف و گل ولای به‌دنبال صدا رفت و پرسید تو که هستی؟!

بعد از سعی و تلاش فراوان توانست ندا دهنده را بشناسد، او دوستش بود. سعی کرد او را از زیر آوار بیرون بکشد ولی به‌خاطر تاریکی و باران شدید و گل و لای زیاد نتوانست و به او قول داد که

برود و کمک بیاورد تا او را از زیر آوار بیرون بکشند.

این سزای فریب و خیانت است، چرا که دوستش او را محرم رازش قرار داده بود ولی حرص و طمع چشمانش را کور کرده بود و خواست به دوستش خیانت کند که سرانجامش اینچنین شد و پایان کارش مثل نیتش زشت و وخیم بود و پاداشش از جنس عملش بود. همانطور که شاعر می‌گوید:

أخلق بمن رضی الخیانة شیمة ... أن لایری إلا صریع حوادث

ما زالت الأرزاء تلحق بؤسها ... أبداً بغادر ذمة أو ناکث

به کسی که خیانت را خوی و خصلت خود قرار داده است پشت بکن، چرا که حوادث او را پای در خواهد آورد.

همواره مصیبت‌های بزرگ فلاکت و بیچارگی را برای خیانتکار پیمان‌شکن به همراه دارد.

خداوند متعال می‌فرماید:

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَن كَانَ خَوَّاناً أَثِيماً﴾، [النساء: ۱۰۷].

«بی‌گمان خداوند خیانت‌کنندگان گناه پیشه را دوست نمی‌دارد.»

رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«لِكُلِ غَادِرٍ لِوَاءٌ يَوم القِيَامَةِ يُقَالُ: هَذِهِ غَدرَةُ فُلَان»، [بخاری و مسلم (متفق علیه)].

«هر خیانتکاری روز قیامت پرچمی به‌دست دارد و گفته می‌شود: این خیانت فلان شخص است».

* * *

نشانه‌ی شگفت انگیز

در روستای «توب» استان گونگوی «شمال نیجریه» نشانه‌ای از نشانه‌های خدا پدیدار شد که ایمان مؤمن را چند برابر کـرده و دلایـل قاطعی را علیه کافران نمودار ساخت.

در آنجا یک مسیحی مسلمان شد امّا بعد از مدتی مرتد گشت و به طرز فجیع و زشتی به مبارزه با اسلام برخاسـت، یـک روز در یـک کلیسا در روستایش برای مسیحیان صحبت می‌کرد و اسلام را مسخره می‌نمود، او در ضمن صحبت‌هایش چنین گفت: «اگـر واقعاً قـرآن از جانب خداست پس من از خدا می‌خواهم مرا زنده به خانه‌ام نرساند».

بعد از اینکه از کلیسا خارج شد پایش لغزید و در جدول کوچـک آبی افتاد و این از دین برگشـته در یـک وجـب آب جـان داد، یکـی از کسانی که سعی کرد او را نجات دهد دچار حادثه شد و به او پیوسـت، نتیجه‌ی مستقیم این نشانه در بر حق بودن اسلام و خـاتمیت رسـالت محمد ـ صلی الله علیه و سلم ـ این بود کـه سـاکنان چـهار روسـتای مجاور دسته دسته وارد دین اسلام شدند[۱].

امّا کار ناپسند و زشتی که این از دین برگشته‌ی گمراه مرتکـب شد چیزی نیست جز ادامه‌ی سلوک و رفتار گمراهان و مسـتکبران در هر زمان و هر مکانی مثل فرعون، هامان، قارون، ابوجـهل، امیـه بـن خلف و هر ستمکارِ زورگویی که به خداونـد بـزرگ ایمـان نمـی‌آورد و

۱ ـ «للحقیقة فقط»، جلد اوّل.

سرانجام این مرتد این بود که در جوی کوچک آبی افتاد، گویی کـه در اقیانوس افتاده است، چرا که مرگ از هر طرف بـه او روی آورد و ایـن مرتد که از دنیا رفت نه تنها ضرری به اسلام نرساند بلکه خداوند عزّ و جل قبائل زیادی را، که این حادثه را با چشـم خـود دیدنـد، وارد دیـن اسلام گردانید. پس درس عبرت بگیرید ای صاحبـان دانـش و آگـاه و برحذر باشد هر کسی که آیات خداوند را مسخره می‌کند یا سنت رسول الله ـ صلـی الله علیـه و سـلم ـ را بـه اسـتهزاء بگـیرد کــه پایــان و سرانجامش این چنین است:

(وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمرِهِ وَلَكِنَّ أَكثَرَ النَّاسِ لَا يَعلَمُون)، [یوسف: ۲۱].

«خدا بر کار چیره و مسلط اسـت، ولـی بیشـتر مـردم [خفایـای حکمت و لطف تدبیرش را] نمی‌دانند.»

خداوند متعال می‌فرماید:

(يَا أَيُّهَا النَّاس إِنَّمَا بَغيُكُم عَلَى أَنفُسِكُم مَتَاعُ الحَيَاةِ الدُّنيَا ثُمَّ إِلَينَا مَرجِعُكُم فَنُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُم تَعمَلُونَ)، [یونس: ۲۳].

«ای مردم! ظلم و ستمی که مرتکب می‌شوید. وبال و زیـان آن متوجه خود شما می‌شـود. چنـد روزی از متـاع و لـذت دنیـا بـهره‌مند می‌شوید، پس از آن بازگشت شما به سوی خدا است و آنگاه ما شما را از آنچه انجام می‌داده‌اید آگاه می‌سازیم.»

پیامبر اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ می‌فرماید:

«يَقُولُ اللهُ عَزَّ وَ جَلَّ: وَ عِزَّتِي وَ جَلالِي لَأَنتَقِمَنَّ مِنَ الظَّالِمِ فِـي عَاجِلِه وَ آجِلِه، وَ لَأَنتَقِمَنَّ مِمَّن رَأى مَظلُوماً فَقَدَرَ عَلَى أَن يَنصُرَهُ فَلَـم

يَنصُرهُ»، [احمد].

«خداوند متعال می‌فرماید: به‌عزت و جلالم سوگند که دیر یا زود از ظالم انتقام می‌گیرم و از هر که مظلومی را ببیند و توانایی یاریش را داشته باشد ولی یاریش نکند، انتقام می‌گیرم.»

پایان ترجمه ۲۰۰۳/۱۱/۱۷
سودان ـ خارطوم

فهرست منابع و مآخذ جلد سوم

۱- القرآن الكريم.
۲- المعجم المفهرس لآيات القرآن الكريم، محمد بسام رشدى الزين
۳- موسوعة رسائل ابن أبي الدنيا در پنج جلد.
٤- الفرج بعد الشدة، تنوخي.
٥- نشوار المحاضرة، تنوخي.
٦- البداية و النهاية، ابن كثير.
۷- منهاج الصالحين، عزالدين بليق.
۸- الفرج بعد الشدة، ابراهيم حازمي.
۹- نهاية الظالمين، ابراهيم حازمي.
۱۰- خطب الجمعة و العيدين، عبد القادر عطاء.
۱۱- الجزاء من جنس العمل، دكتر سيد حسن عفانى.
۱۲- حوار مع ابليس، محمد عبده مغاورى.
۱۳- تدابير القدر، لواء محمود شيت خطاب.
١٤- للشباب فقط، عادل بن محمد عبد عالى.
١٥- من ترک شيئاً لله عوضه الله خيراً منه، ابراهيم حازمی.
١٦- الظلم و أثره السيئ، محمد عبدالله حكمى.
۱۷- روزنامه‌ى «الأنباء» كويتى.
۱۸- روزنامه‌ى «العام» كويتى.
۱۹- المستطرف، أبتسيهى.
۲۰- صفحات مشرقة فى تاريخنا، دكتر محمد عبداللطيف فرفور.
۲۱- للحقيقة فقط، منذر أسعد.